

# آدم فروشان

از عملیات مایک هامر

اثر: میکی اسپیلین



ترجمه: فرهنگ رازی

کوبنده‌ترین کتاب  
پلیسی و جنائی سال

# آدم‌فروشان

از عملیات عارق‌العاده

مایک هامر

جدیدترین اثر :  
میکی اسپیلین

ترجمه : رازی

حق چاپ دائم برای ناشر محفوظ است

انتشارات شهریار

تهران - لاله‌زار سرای لاله‌زار پلاک ۷۷



این کتاب ب سرمایه انتشارات شهریار دو چاپخانه آذر

بچاپ رسید

## ۱- دشمنان ناموس

(نوآدا بار) در اصل يك قمارخانه لوکس بود که در خفا  
بکارهای خلاف قانون خود ادامه میداد و پاتوق پولداران و  
معامله‌گران درجه اول و طرازیک محسوب می‌شد و من با گفتن  
کلمه رمزی که از ادی گرفته بودم از در وسطی بدانجا داخل  
شدم .

ادی مرد خوش مشرب و بذله‌گوئی است که در خلال  
این داستان معرف حضورتان خواهد شد من او را از يك مخمصه  
عجیب نجات داده بودم و از سر سپردگان مخلص شده بود .  
دم در مرد کردن کلفتی ایستاده و مواظب مشتریها بود .  
محض ورودیقه‌اش را چسبیده گفتم :

- چستر کجا است؟ چستر می‌چلس؟ مواظب باش که اگر



دست از پا خطا کنی منحت را داغان میکنم.

یارو از تهدید من جاخورد دانست که با آنچه گفتم عمل میکنم خیره خیره بقیافهام نگاه کرد .

غرش کنان گفتم:

- چرا خوابت برده؟

بالحن تلخی گفت:

با او چکار داری؟

- میخواهم که مغزش را داغان کنم یا الله جواب بده والا دندان هایت را خورد میکنم.

زیر لب چیزی گفت که مفهوم نشد.

احساس کردم که میخواهد مرا از سر واکند . در حالی که بشدت تکانش میداد گفتم:

- یا الله حرف بزن.

با همان سادگی قبلی گفت:

نگفتید که چکارش دارید؟

- تو چقدر احمق گفتم که می خواهم دندانهایش را بمیان لبهایش فرو کنم. هر چه از دستم بر آید در باره اش کوتاهی نمیکنم و توهم مواظب خودت باش که اگر باز بخواهی طفره بروی و نشانم ندهی روز کارت سیاه است.

مرد مذکور با تلخی گفت:

در طبقه بالا است. در اطاق ارباب است. از سالن که

گذشتید در آن ته یک پلکان است که از آن بالا میروید . اطاق

چهارمی دست راست اطاق اوست.

بقه‌اش رازها کردم و گفتم:

اگر دروغ گفته باشی پوست از کرده‌ات میکنم.

نگاه تهدیدآمیزی بمن انداخت و بناگهان متوجه مرد بلند بالائی که بدرون قمارخانه می‌آمد شد دیگر معطل نماندم و بسرعت به سمت ته سالن شتافتم تا بسراغ چستر می‌چلس بروم. در اینطور امکانه هر کس با تهدید و تشدد داخل شود خودش را با عزرائیل طرف میکند و بنا بر این سابقه مرد دربان حق داشت که حدس مرگ مرا بزند. او اطمینان داشت که یکساعت بعد نمش مرا از در مخفی این قمارخانه بخارج خواهند داشت و لذا پایی من نشد.

بسالن قدم گذاشتم در وسط آن میز بزرگی بود که برویش رولت بازی میکردند دختر لونندی ژتون تسلیم میکرد. من از کنار گروهی که چشم به صفحه رولت دوخته داد و پیدادمی کردند گذشتم.

آنها بطوری سرگرم بازی بودند که توجهی به من نکردند.

بدین طریق سالن طی شد و پیای پلکان رسیدم و با عجله در تاریکی پله‌ها را بالا رفتم و خودم را بطبقه فوقانی رساندم و اندکی بعد در پشت دری که دربان گردن کلفت قمارخانه میگفت ایستادم.

بروی این در قطعه پلاکی که برویش کلمه ( رئیس )

حکاکی شده بود معنوم بود.

من بخوبی میدانستم که بکجا آمده‌ام و با چه اشخاصی  
روبرو خواهم شد. بطور قطع قریب چهار پنج نفر از گردن  
کلفت‌های محل در این اطاق مجتمع بودند. .. آنهم از آدم -  
کشان حرفه‌ئی و قتل‌برایشان مثل آب خوردن بود اما من عجالتاً  
با هیچیک از آنها کاری نداشتم. بدنبال می‌چلس بودم.

ضربه‌ئی بدرزدم. از داخل صدای زمختی شنیدم :

- داخل شوید.

ازلهن صاحب صدا ویرا شناختم این صدا از هاری بود.  
در این موقع بفکر فرو رفتم که در این اطاق چند نفرند؟  
طپانچه چهل و پنجم را از لیب خارج کردم و مجدداً  
ضربه دیگری بآنها بدرزدم. این بار صدای خفه کوتاهی  
گفت :

- داخل شوا

خوب شد. آفکس که بدنبالش بودم صاحب همین صدا بود.

او می‌چلس بود.

يك بار دیگر ضربه‌ای بدر نواختم. قصد من از تکرار  
ضربات جلب توجه آنها بود والا خیلی خوب می‌توانستم که در  
راپیک تپکان از جا بکنم و داخل شوم اما اینطرز ورود را شرایط عقل  
نمی‌دانستم با خود می‌گفتم:

بتر است که اندکی انتظار بکشم تا می‌چلس شخصاً در را  
برویم باز کند و آنوقت منم با خیال راحت بچانه‌اش را

خردکنم .

وقتی برای بار چهارم ضربه‌ئی بدر کوبیدم همه‌ای در  
اطاق برپا شد.

یکنفر دشنام داد و بدنبال او یکنفر دیگر نعره‌ای مثل  
گاو کشید. این نعره از هاری بود.

سام برو بین کدام احمقی است.

اما همینکه در را باز کردی يك مشت محکم بشکمش  
بزن تا دیگر از این غلطها نکند و مزاحم نباشد  
«بیچاره سام»

دردل گفتم:

که لحظه‌ئی بعد این سام بدبخت برای پیدا کردن يك  
دندان‌ساز خوب هم شهر نیویورک را زیر پا خواهد گذاشت .  
قدمهائی از داخل سالن بطرف در نزدیک میشد خودم  
را در طرف راست در مخفی کردم و با انتظار ماندم

درباز شد و مرد تنومندی ظاهر گردید. خوشابحال‌تان که  
اورا ندیدید. اگر می‌دیدید بدون شك بوحشت می‌افتادید درست  
شبهه بيك گوریل بود.

نگاهی به بیرون انداخت اما همینکه صورتش بسمت من  
برگشت مجال ندادم و مشت گره کرده‌ام را بصورتش کوبیدم و  
بلافاصله مشت چپم نیز بشکمش خورد و بدنبال آن مشت سوم  
رانوش جان کرد.

این مشت اخیر کارش را ساخت مجال تفکر پیدا نکرد و

مثل يك نعل بر روی زمین افتاد.

درنگ نکردم و خود را بداخل اطاق انداختم. در قسمت جلو اطاق کوچکی بود که با عجله از آن گذشتم و داخل اطاق دوم که دفتر کارهای بود شدم. هاری در پشت يك ميز بزرگ مجلل نشسته و پاهایش را بروی آن دراز کرده بود.

چستر میجلس در کنار ميز بروی يك صندلی راحتی لمبیده بود. یغیر از اینها دو نفر دیگر در آنجا بودند که هیچکدامشان را نمیشناختم اما از قیافه‌هایشان دانستم که از همان قماشند.

بمجردیکه هاری مرادید تکانی خورد و خواست که از جا برخیزد اما من تهدیدکنان فریاد زدم.

— همانطور که نشسته‌ئی بنشین و حرکت نکن. خیالت راحت باشد که در حال حاضر با تو کاری ندارم فقط دو کلمه حرف با اینمرد دارم.

با دست چستر میجلس را باو نشان دادم و قدمی جلو رفتم چستر بوسط حرفم دوید اما من توجهی بوی نکردم و همچنان که روبه‌هاری نموده بودم گفتم:

— باین سگها بگو خارج شوند. خودت هم از جا جم نخور میخوام که بدون حضور کسی با چستر صحبت کنم.

هاری بالحن تلخی بر قفایش گفت:

— احانتکان نخورید. این آقای مایک هامر چند دقیقه مهمان ما هستند.

جنایتکاران. از این حرف دلگرم شده دستهایشان بطرف

جیب‌هایشان رفت اما من کاملاً همه آنها را زیر نظر داشتم متوجه اشاره‌ئی که بهم کردند، شدم.

بالحن شمرده‌ئی گفتم:

گر بحرف من گوش دهید و بدون سر و صدا از اطاق خارج شوید کاملاً بصرفه و صلاح شما است. هاری تو هم با آنها خارج شو. من باید با چستر می‌چلس تنها صحبت کنم. اینکار لازم است.

هاری مرا میشناخت و بادفعه دومی که این دستور را دادام ساکت مانده و پس از لحظه‌ئی یکی پس از دیگری از اطاق خارج شدند و من با چستر می‌چلس تنها ماندم.

در گوشه میز نشستم و سیکاری آتش زدم. چستر مثل کسی بود که بروی سوزن نشسته باشد.

مدتی ویرا زیر نظر گرفتم.

اگر قرار بود که روح قاتلین در چهره مقتولین نقش شود و یا اگر کارهای کثیفی که بعضی می‌کنند در سیماشان ترسیم میشد راستی که خیلی وحشت‌انگیز بود و ممکن نبود که بشود بصورت بعضی‌ها نگاه کرد.

به می‌چلس گفتم:

— می‌چلس اگر بسوالات من جواب درست و حسابی ندهی صورتت را خواهم سوزاندم. بگو ببینم که بدستور چه کس و کدام دسته‌ئی از لورا المون جدا شده و زندگانی او را تباہ کرده‌ای؟ می‌چلس طبق عادتش که هر وقت خرقی میزد حالت تمسخری



بخود می گرفت گفت:

— من دائم بالورا دعوا و مرافعه داشتم والا علت خاصی نداهت.

— درست بمن نگاه کن.

میچلس من از خیلی پیش خبر داشتم که تو چکاره‌ای و بچه کارها مشغولی قضا و قدر تا با امروز ترا درس‌رآه من قرار نداد اما ایندفعه دست بکاری زدی که من سر رآهت سبز شده‌ام.

چستر تو در زیر ماسک شیطنتی که بصورت زده‌ای و خودت را يك رقاص حرفه‌ئی معرفی کرده بودی دل زنهای پیر را می ربودی و پس از اینکه آنها را شیفته و عاشق خود می‌کردی و بدامشان می‌انداختی آنوقت در گوشه خلوتی پول آنها را میزدی.

خلاصه من از همه چیز واقفم حتی از چکهای جعلی که بنام این زنهای پولدار می‌ساختی از همه بدتر دخترهای خانواده اشراق و بانفوذ را به تله می‌انداختی و پس از اینکه کام دل می‌گرفتی تهدید می‌کردی که اسرارشان را فاش خواهی کرد و بدینوسیله کلاهبرداری می‌کردی در نیویورک يك شبکه مخفی بخرید و فروش دختران نابالغ که سن آنها از بیست کمتر است مشغول ولورا السین واسطه آشنائی و تماس تو با آن شبکه میباشد. من تمام اسرار این شبکه واقف شده‌ام اکنون تو باید رك و پوست کنده مرا در جریان بگذاری و بگوئی که این شبکه بوسیله چه شخصی اداره می‌شود؟

میچلس با همان خونسردی گفت :

- آقای مایک من یک کلمه از این مطالبی که گفتید نمیفهمم.

لابد مقصود شما لوراالسن میباشد. من واو خیلی ساده همدیگر را دوست داشتیم و قرار بود که باهم عروسی کنیم ولی افسوس که دچار فلاکتی شده و این وضع بهم خورد .

- میچلس حقه بازی را کنار بگذارد. یک هفته است که این دختره کم شده .

قیافه بهت آمیزی بخود گرفت و گفت :

- آقای مایک من از این حادثه بکلی بی خبرم . اگر اینطور که می گوئید باشد پس وضع لورا خطرناک است و شاید هم حادثه بدی برایش اتفاق افتاده .

از فرط خشم می لرزیدم. تحبیر مصنوعی او مرا خشمگین کرده بود. میچلس هنرپیشه تمام عباری بود.  
پا و گفتم :

- میچلس تو هرگز نمیتوانی که مرا فریب دهی این لورا دختر صاحب بزرگترین کارخانه های فولاد سازی است. مطمئن باش که این مرتبه از چنگ من نجان پیدا نمی کنی تو احمقی و بطمع خام خیال کرده ای که میتوانی داماد این سرمایه دار بزرگ شوی . این افکار خام را از سرت دور کن و وقت مرا هم بیهوده تلف نکن .

نگاه دریده ای بصورت من انداخت و گفت

- آقای مایک . یک روز شما پشیمان خواهید شد. من از

این حرف های شما کوچکترین اطلاعی ندارم. آشنائی من با لورا خیلی عادی و معمولی بوده است. من و او بهم علاقمند شدیم و این علاقمندی بدوستی کشید و بهمان سادگی که این دوستی شروع همانطور هم ختم گردید و از بین رفت.

- ولی لورا نمیدانست که این عشقبازی با تو چه دامی  
برایش گسترده است.

او پیش از اینکه بدام تو بیفتد فکر این ماجرا را نمیکرد و روزی که ترا در تاتر برودای دید فریبت را خورد. بله مثل همه زنهایی که فریب ترا خورده اند و بالاخره یکروز در اثر غفلت کاری که نباید بشود شد. تو از این فرصت استفاده کردی و از آن پس آشنائی شما بصورت دیگری درآمد. این دختر بدبخت نمیدانست که مبتلا به استعمال مرفین شده است و تو نیز برای اینکه بتوانی مرفین بدست بیاوری بهرپستی و رذالت تن میدهی.

ابتلاء تو باین ماده مخدره همه گونه صفات انسانی را از وجودت بیرون برده است بالاخره تصمیم گرفتی که از وجود این دختر استفاده کنی. او را به شبکه‌ئی که خرید و فروش دختران جوان را در دست دارند وارد ساختی.

حالا حقیقت را بگو! می بینی که من از خیلی رموز اطلاع دارم راست بگو این شبکه بوسیله چه اشخاصی اداره میشود؟ میجلس فقط میخواهم که تو آنها را بمن معرفی کنی و دیگر چیزی از تو توقع ندارم.

میچلس گفت :

- راستی که دامنه تخیل شما چقدر وسیع است. آقای مایک شما طبق چه مدرکی این حرفها را میزنید.

دیگر طاقتم طاق شده بود بروی پا ایستادم و فریدم :  
پیش از اینکه چانهات را داغان کنم بگذار که این مطلب را هم بگویم .

آلمیراد دلاور و دوست لوراالسین از جریان کار او با خبر است و در موقع لزوم می تواند گواهی دهد اما من تصمیم دارم که گردانتدگان این شبکه را از پشت پرده بیرون آورده رسوا کنم و همینکه تصمیم کاری را گرفتم دیگر درنگ نمیکنم و بمقابله هر خطری میشتابم تا تمامش کنم . من این شبکه را فقط بخاطر لورا تعقیب نمیکنم بلکه بخاطر دختران دیگری که در دام این شبکه اسیر شده اند تعقیب میکنم .

بیچاره ایندخترها... یقین دارم که اکنون این دختران بیچاره در فاحشه خانه های شانگهای و سنگاپور بروسبی گری مشغولند .

به میچلس نزدیک شدم و او مثل اینکه با عزرائیل روبرو شده باشد بناگهان رنگش پرید و کم کم زرد شد .  
باو گفتم :

- میچلس بالاخره راضی شدی که آنچه در این باره می دانی بگوئی؟ آیا دلت راضی شد که این بانندی که دختران سفیدپوست را میفروشنند معرفی کنی؟ اگر باز بحقه بازی ادامه

دهی بوضعی می‌افتی که همه دخترهای زیبا و خانم بنظر نفرت  
بتونگاه کنند .

میچلس دهان باز کرده گفت :

- منجاوز از يك‌ماه است که من لورا را ندیده‌ام و قسم  
میخورم که درسرنوشت او هیچ دخالتی ندارم. واقعاً اگر آنچه  
گفتید و بسر لورا آمده باشد من مسئول نیستم .

- گناه تو اینست که این تجار برده فروش بادت امثال  
تو آدم پلید این دختران را فریب میدهند .

بدنیال این سخنان یقه او را گرفتم و وادار کردم که  
بروی پا بند شود و سپس مشت محکمی بیچانه‌اش زدم .

میچلس در اثر این مشت چون فنربدرون صندلی افتاد و  
سپس با صندلی بروی زمین درغلطید . در اینوقت در بنا گهان  
باز شد و دو نفر شبیه به دو گوریل که از باغ وحش فرار کرده  
باشند بداخل اطاق حمله آوردند دستها را باطراف گرفتند و  
هر دو بمن هجوم آوردند .

مشت خود را محکم بشکم یکی از آنها زدم و بدون تاامل  
بینی دیگری را له کردم ولی در این گیر و دار ناخن یکی از  
مهاجمین صورت مرا بشدت خراش داد .

پس از چند ثانیه زد و خورد یکی از آنها به میچلس ملحق  
شد و مثل نعل بروی زمین افتاد .

بدیگری گفتم

- بیا جلو تا بحساب توهم برسم

اما یارو غرش کنان گفت :

— اگر من گوشت ترا خام خام نخورم بهمن (فیل بوب)

نمی گویند .

خفته شو بچه خرس . اگر تو بجای فیل يك از درهم باشی

نمی توانی بقدر سر سوزنی بمن صدمه بزنی . بیا جلو و آنچه

ادعا میکنی ثابت کن .

بوب چون گاو میش بمن تاخت و مرا بتمام قوایش درهم

فشرده و مرتباً ضربات کشنده ئی بسر و صورتم میزد و من فوراً

متوجه شدم که اگر دیر بچنین حسابم پساك است این بود که

آنچه زور و نیرو داشتم همه را در يك مشت خود جمع کردم و

بمیان دو پای او نواختم .

رنگ بوب کبود شد لحظه ئی بدنش بلرزه افتاد و سپس

مانند رفیق خود بروی زمین درغلنید و بی حرکت ماند .

این زد و خورد اولین قدمی بود که در راه انتقام گرفتن

از دشمنان لوراال سین بر میداشتم انتقام لورا، انتقام بتی، انتقام

از قاتلین ایریش و بالاخره انتقامی بود که از تباہ کنندگان

زندگانی دختران جوان و معصومی که بدام این شبکه مخوف

افتاده بودند می گرفتیم .

من چون میدانستم که اکنون وضع ایندختران چگونه

است بعبید نبود که در فاحشه خانه های شانگهای و یا سنگاپور و

یا شهرهای دیگر مشرق زمین بزندگان رقت باری مشغول باشند

ولی آنچه مسلم بود اینکه وضع اسف آور و جگر خراش داشتند .



اصولا دخترهائی که باین طریق ربوده میشوند سر نوشت خوبی نداشتند . بعضی از اینها در بنادر دور دست و گمنام و میخانه‌های کثیف که مخصوص ملوانان کشتی‌ها است بساقی‌گری اجباری تن در میدهند .

بعضی‌ها بحرم سراهای پراز فساد شیوخ عرب آفریقا درآمده مثل بردگان از این دست بآن دست فروخته شده و گاه ۳ ماه چند صاحب عوض میکردند . وضع این بدبختها بدتر از آن عده بود زیرا مجبور بودند که درعین همخوابگی و سائل سرگرمی و تفریح اربابهای خود را نیز فراهم کنند و چه بسیار از آنها که در زیر شکنجه‌های طاقت فرسای همین صاحبان بی‌رحم میمردند و هیچ نام و نشانی هم از آنها باقی نمیماند . در هر حال من انتقام این بدبختها را میکشیدم انتقامی که هر قدر خون ریخته میشد راحت نمیشدم .

سروروی خودم را مرتب کردم تا از آنجا خارج شوم در این اثنا هاری باهیجان زیادی داخل شده گفت :

— آقای مایک چه شده؟ چه پیش‌آمدی کرده ؟

— خودت می‌بینی که چه شده ! این سه نفر جانی تبه‌کار

بامن کلاویز شدند و منم حقشان را کف دستشان گذاشتم . هاری

این سه نفر جزو کدام دسته‌اند ؟

و بدون اینکه انتظار جواب او را بکشم گفتم :

— عجب مهمان نوازی خوبی از من کردی .

هاری بالکنت زبان گفت :

- اینها مثل سایه بدنبال میچلس می آیند و يك لحظه از اومنك نمی شوند .

- پس معلوم میشود که میچلس نفع و عایدی سرشای دارد و اینها را اجیر کرده است ،

- بله اینطور است عده ای را اجیر کرده که شب و روز از او مواظبت کنند. اینها از دار و دسته ما نیستند.

- بهر حال ایندفعه کاری از دست آنها ساخته نشد و نتوانستند خدمتی بارباشان بکنند .

یکبار دیگر سزش را به علامت تصدیق تکان داد و من اضافه کردم :

- و هر کسی که بسراغ میچلس آمد و با او آشنا بود فوراً مرا از هویت او مطلع کنی . قبول میکنی ؟

هاری میدید که باین آسانی از دست من رها میشود و لذا چاره ئی جز قبول ندید و لذا با عجله گفت :

- ارباب آنچه فرمودید انجام خواهم داد . من از این ببعديك لحظه از تلفن دور نمیشوم و هر اتفاقی که بیفتد بشما خبر خواهم داد .

موقعیکه از کاباره ( نوادا بار ) بیرون آمدم از نیمه شب گذشته بود مدتی در خیابان طولانی بدون اراده قدم زدم و با خود گفتم :

د در صورتیکه چستر میچلس لوراالسن وانا پدید نکرده باشد پس اوتوسط چه اشخاصی ر بوده شده است ؟

بدنبال این افکار بسر کوچه‌ای رسیدم . این کوچه نیمه تاریک بود و رسیدن من بسر کوچه بناگهان فریاد زنی رشته افکار و تخیلاتم را پاره کرد .

چشمم در تاریکی به مردی افتاد که زنی را در میان گرفته و با او کلتنجار مبرفت . معطل نشدم و با سرعت خودم را با او رساندم و بمحض رسیدن مشت محکمی به دل او زدم .

او مثل نعش دراز بدراز بروی زمین نقش بست و آنوقت من با خیال راحت مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده بازوی زنی را که مورد حمله قرار گرفته بود چسبیدم و گفتم :

- بیائید تا شمارا بخانه‌تان برسانم .

- متشکرم . خیلی ممنونم .

زن جوان را تا نزدیکی چراغ برق آوردم و گفتم :

- اینها چه میخواستند ؟

- نمیدانم ، مثل اینکه میخواستند کیف مرا بدزدند .

- بنظرم که پول قابل توجهی در آن دارید ؟

- اتفاقاً جزده دلار چیز دیگری ندارم :

- شما اینموقع شب از تئاتر برمی‌گشتید ؟

- بله هنرپیشه تئاترم .

- خیلی ممنونم که بمن اعتماد میکنید اما بهتر نبود که

ده دلار را بآنها میدادید و از خطرات احتمالی دیگر خودتان را

نجات میدادید .

جوابی باین سوال من نداد بصورتی نگاه کرده گفتم :

- واقعا که نمیدانم چطور از شما تشکر کنم  
- لازم بتشکر نیست. من انجام وظیفه کردم، هر مرد دیگری  
بجای من بود همینکه فریاد شمارا می شنید فوراً بکمکتان می آمد  
اما بمن نگفتید که چطور باین کوچه رفته بودید.  
- میان بر زدم که راهم نزدیک شود.  
- صحیح من چقدر کم هوشم بنظرم خانه شما در این نزدیکی  
ها است.

- بله چند قدم پائین تر  
- اجازه میدهید که شمارا برسانم.  
- خیلی ممنون میشوم  
بدنبال این حرف نگاهی از قدردانی بصورت من انداخت  
و برای افتاد. و من نیز پهلو به پهلویش حرکت کردم و با هم بسر  
کوچه آمدیم و بسمت سرازیری یعنی همان جهتی که خودم میرفتم  
براه افتادیم

همینکه چند قدم پیموده شد زن جوان گفت :  
- من نیاستی نجات دهنده خود را بشناسم ؟  
- معذرت میخواهم . من مایک هامر هستم.  
- اوه مایک هامر اسم شمارا شنیده ام. شما همان کار آگاه  
افسانه ئی هستید !  
- خانم در باره من غلو کرده اند .  
- نمونه ئی از شیرینکاری های شمارا همین امشب دیدم.  
شما تنها مرد مقتدر نیویورک هستید .

- پس این لازم و واجب شد که شما را درر خنخوابتان  
بخوابانم و بعد بروم .

خنده ملیحی کرد و در این اثنا بدم آ پارتمان دو طبقه‌ای که  
در کوچه بن بستى بود رسیدیم. کلیدی از کیف خود در آورد و در  
را باز کرد .

باو گفتم :

- در این خانه شما تنها هستید؟

- خیر من در طبقه فوقانی می نشینم .

- تك و تنها !

- بله مگر مانعی دارد :

- البته که مانعی ندارد اما خیلی دل و جرأت دارید.

در را باز کرد و سپس راه داده گفت :

- بفرمائید.

- اگر اجازه بدهید مرخص شوم .

بالحن تمسخر آمیزی گفت : مايك هامر معروف مثل بچه

مدرسه هائی اول شب بخانه اش میرود :

بساعت نگاه کرده و گفتم :

- خانم الان یک ساعت از نصف شب گذشته !

خنده کنان گفت :

تازه اول خوردن ویسکی است . میل نداری که گیلاسی با

من برنی !

در حالی که بدرون میرفتم گفتم :

- در صورتیکه ساقی زن زیبایی مثل شما باشد يك گيلاس  
که سهل است من حاضرم تا ته خمره را هم بالا بیاورم .  
مرا با پارتمانش داخل کردو گفت :

- اینجا را می پسندید ؟

- باور کنید اگر بمن بگوئید که به بهشت میروى یادرا اینجا  
میمانى فورا اینجا را انتخاب میکنم اما يك شرط  
- بچه شرطى ؟

- بشرط اینکه شما هم بغل دست من بنشینید .  
گيلاس ويسكى ام را برداشتم و بچشمان سياهش خیره شده  
و گفتم

- بگوئید جز زیبایی چیز دیگری نیست .  
حالا منوجه موهاى بور و درخشانش شده بودم . مژه هاى  
وى بلند و چشمهايش اندکى خمار بود . روپهرفته زیبائى شرقىانه ئى  
داشت .

گيلاس را سر کشیدم و گفتم :

شما زن زرنكى هستيد؟

- چطور ؟

- براى اینکه اسم مرا پرسیدید و خودتان را معرفی نکردید؟  
به بینم شما در این تئاترى که مى گوئید چه سمتى دارید ؟ میرقصید؟

- خیر من بلیط فروشم

- بلیط فروش تئاتر

- بله آقاى ما يك مگر عیبى دارد .



عیب ندارد ولی مگر تا اینموقع باجه بلیط فروشی باز بود  
- امشب برنامه عوض شده بود و خودم نیز برای تماشا  
رفته بودم. چرا این سوالها را میکنید؟

- علتش اینست که شما خیلی بنظر من جدی و زرنگ  
میآئید.

- از این تعریف خوشم نیامد.

- چرا؟

برای اینکه اکثر جوانهاییکه در دوروبر من هستند همین  
را میگویند.

گیلاس مرادوباره پر کرد و گفت:

- مشروباتان را بخورید.

- در ساقیگری هم بی طولائی دارید.

- من بشما حق می‌دهم.

زندگانی من از هوای وهوس و کثافتکاری وهمزگی بدور

بوده است.

- امیدوارم که اینطور بماند.

اینرا گفتم و بلندشدم اونیز برخاست و در حالی که دستش را

بر روی شانهام گذاشته بود گفت:

- از حرفهای من ناراحت شدید؟

- ابدأً دلیلی ندارد که ناراحت شوم.

- آقای مایک من هرگز در برابر مردی احساس ضعف

نکرده‌ام اما...

- اما چه ؟

بدون اختیار دستهایش بدور گردنم حلقه شد و لبهایش به لبهایم چسبید.

زن جوان پس از اینکه بوسه‌ئی اینگونه مشتاقانه از من ربود و مرا از خود راند و فریاد زد:

- فوراً فرار کنید . فرار کنید.

- فرار کنم . برای چه ؟

- برای خدا بروید . فوراً از اینجا بروید .

با آرامش خاطری بروی کاناپه نشستم و گفتم

- تا علتش را نکوئی از جایم جم نمیخورم .

دستم را گرفت در حالی که از وحشت رنگ برود داشت گفت

- آقای مایک بروید . حرف مرا گوش کنید . هر وقت بخواهید

شمارا خواهم دید اما امشب کافیست . من میترسم .

- از چه میترسی ؟

- چیزی نفرس . تو هرگز نخواهی فهمید .

- قشنگم سر من برای دانستن یک چنین چیزی درد میکند

تو که اینهمه اصرار داشتی که من باینجا بیایم برای چه میگوئی

که با این عجله و سرعت خارج شوم

بدنبال اینحرف سیکاری در آوردم و آتش زدم ، زن جوان

گفت :

- آقای مایک همه چیز را بشما میگویم فقط بمن مهلت بدم

امشب نمیتوانم بگویم .

- برای چه؟ زندگانی تو پرا زاسرا است . من هنوز اسم  
تو را نمیدانم .

- اسم من لیلی بت است .

باخونسردی گفتم خوب خانم لیلی بت بگو ببینم چرا مرا  
امشب از سر خودت وامیکنی؟

- آخر او مواظب ما است .

- کی؟ چه کسی؟ از چه کسی صحبت میکنی؟ تو که میگفتی

کسی جز تو در اینجا نیست .

- بله راست گفته ام او در هیچ کجا نیست . و در همه جا هست .

آنها میخواستند مرا بنزد او ببرند .

- آن دو نفر؟ پس چرا زودتر نگفتی؟ این شخص کیست؟

- قسم میخورم که او را معرفی کنم . فقط امشب مرا تنها

بگذار .

- وقتیکه از خانه لیلی بت بیرون آمدم دو ساعت ونیم بعد از

نیمه شب بود . با خود گفتم دیک دنیا حادثه ومن یکه تنها ،

با افکار درهمی بسوی خانه ام روان شدم .

## ۲ = توطئه برای قتل

چون از خواب برخاستم بواسطه نور آفتاب که از پنجره بصورت من تابیده بود سرم کمی دردمی کرد. بسرعت از بستر خواب برخاستم و باطاق استحمام رفتم، دوش آب سرد کسالت و ناراحتی ام را برطرف کرد. باشتاب لباس پوشیدم و بکوچه رفتم، وقتی بدفتر کار خود داخل شدم ولدا با بلوز نازکی که پوشیده بود با استقبال آمد. عشوه می که او از خودش نشان دادین و دل مرا ربود باو گفتم :

— ولدا این چه وضعی است که امروز بخودت گرفته ای ؟  
تو امروز آنقدر قشنگ شده ای که اگر یک راهب ترا ببیند از دین خود خارج می شود. خدا کند که خیال عشق و عاشقی بسرت نیفتاده

باشد .

ولدا ابروهارا با طرز دلپذیری بالا برد و گفت :

- راستی که دلم میخواد عاشق شوم اما حالا وقت این حرفها نیست کارهای زیادی در پیش داریم .

اما من از یکطرف بواسطه درخشانی و فرحناکی و از طرف دیگر بواسطه رعنائی و دلربائی ولدا بالمره هر چه فکر داشتم از داده بودم در جواب او گفتم :

- ولدا تکلیف شاقی بمن محول کرده اند و فکر نمیکنم که به آسانی انجام گیرد .

مايك ميدانستم که امروز اول وقت در منزل خواهی بود  
معهدا بخانهات تلفن نزدم .  
گفتار آمیخته باشوخی ولدا حال آشفته مرا آرام ساخت و  
به آرامی گفتم :

- چه وقت مادرالسين بتو تلفن زد ؟

.. پانزده دقیقه قبل

- چرا باینجا نیامد؟

- چه میدانم هر وقت او را دیدی از خودش پرس . فعلا

وقت راتلف نکن .

فورا بآدرسی که داده برو شاید در همین موقع مادرالسين در خطر قرار گرفته باشد .

- آدرس را بده بخدا از این پس هر کدام از این تبهکاران

درس راه من قرار بگیرند کاری میکنم که نفس کشیدن یادشان  
برود .

ولد دفترچه یادداشت را بسمت من دراز کرد . روی ورقه  
نوشته بود :

«مانهاتان خیابان هفدهم ۳۳۷/۸»

از ولدا پرسیدم: خانم السین در حال حاضر در همینجا است؟  
.. بله با تلفن بمن گفت که با دخترش در این خانه می باشد.

مايك توهم فوراً با نجا برو!

فوراً کلامم را برداشتم و از دفتر کارم خارج شدم . بيك  
تا کسی می گذشت بدرون آن پریدم و آدرس خانه السین را بوی  
دادم .

عمارت دری آهنی داشت و ساختمان در سکوت کاملی فرو  
رفته بود مثل اینکه خانه اموات باشد. مادر لورا در طبقه هشتم  
این ساختمان انتظار مرا میکشید .

طپانجهام را بدست گرفتم و داخل شدم و بیالا رفتن از پله  
ها پرداختم. هر لحظه انتظار داشتم که از بالای پلکان تاريك با  
رگبار گلوله مصادف شوم .

طبقه اول را بالا رفتم ولی کسی را در صحر راه خود ندیدم .  
وقتی به طبقه هفتم نزدیک شدم طپانجه را آماده کردم کریدوری  
در طبقه هفتم در جلوی پایم بود.

وقتی که با آخرین قسمت کریدور رسیدم اطاقی در آنجا دیدم  
بسمت آن قدم برداشتم. هنوز باین اطاق نرسیده بودم که ناگهان



چشم به نایکاری افتاد که چون شیطان در مقابلم سبز شد .  
اولین نفری را که در مقابل خود یافتم با مشت هولناکی  
ناک اوت کردم . این مشت پشکمش خورد و در همین موقع از  
گیجی وی استفاده کرده راه عبور را سد نمودم و غرش کنان گفتم:  
.. این بازیچه را بزمین بینداز!

باو گفتم رفیق حال حساب نداریم . بیاتاباهم صحبت کنیم .  
اول بگو که کدام يك از ما بردوتای دیگری رئیسید و اسم شما  
چیست ؟

نایکار اولی همچنان که بروی زمین دراز کشیده بود  
گفت :

- اسم من کابوت است ، ما خیال میکردیم که تو از دسته  
قاچاقچیان رقیب ماهستی و برای جلوگیری از خطر ناچار بودیم  
که ترا از بین ببریم .

.. این نقشه کداميك از شما بود؟

همان مردی که مشت من بصورتش خورده و هنوز از بینی اش  
خون می آمد گفت :

- نقشه هر سه تای ما ! ما باهم مشورت کردیم و اینطور تصمیم  
گرفتیم، من و کابوت و کاراکو !

این افکار سبب شد که اندکی بفکر فرو روم کابوت رشته  
سخن را بدست گرفته گفت :

- بین ما رئیس و مرئوسی وجود ندارد . ما بر او واردست  
بدست هم داده و بکار مشغول شده ایم .

راستی رفیق تو همان (گنت) آدم کش نیستی  
- کی؟ گنت آدمکش؟ قاچاقچی زبردست؟  
خیلی عجیب بود اینها مرا یله قاچاقچی و آدمکش میدانستند.  
گفتم:

از کجا میدانید که من گنت آدم کش هستم چه کسی اینرا  
بشما گفته است؟

- همان خانمی که ما را مامور به بردن شما کرد!

- او گفت که من گنت آدمکش هستم؟

- بله خودش گفت.

- خوب درست بمن نگاه کنید. من گنت آدمکش نیستم.

من مایک هامر هستم.

کابوت که هنوز بروی زمین دراز کشیده بود بشنیدن نام من  
از جا پریده فریاد زد.

- مایک.. هامر؟

- بله اسم من مایک هامر است و آنها شمارا فریب داده بسر راه

من فرستاده اند. حالا بدون معطلی وجود کثیفتان را از اینجا بیرون

ببرید والا کارتان تمام است. آنها خارج شدند و من هنگامی

که از ساختمان بیرون آمدم نگاهی بساعت خود نمودم. دیدم

هنوز وقت دارم بیک تلفن عمومی مراجعه نمودم و شماره خانه

السین را گرفتم. کمی بعد خانم السین در آنطرف سیم بود.

- هالو من مایک هامر هستم. میخواستم از شما بپرسم که شما

امروز به ولدا منعی من تلفن زده اید؟

خانہ السین باهیجان تمام گفت:

- اوہ، آقای مایک ایدا، آقا شما از لورا خیری دارید؟

- هنوز خیر ولی ممکن است کہ در همین نزدیکی خیری از

اوبدست بیاورم. عجالتاً خانم شما توصیه میکنم کہ خودتانرا  
مشغول کنید و نگذارید کہ بہتان سخت بگذرد.

گوشی را سر جایش گذاشتم و بہ سمت دفتر خود بہراہ افتادم  
ولدا فریب خورده و صدای خانم السین را شناخته بود بمجرد  
اینکہ پادرون اطاق گذاشتم ولدا با عجلہ گفت:

- مایک چطور شد؟ میس لورا را یافتی؟

- خیر، اورا پیدا نکردم و در عوض سہ نرہ غول را در آنجا  
دیدم مطمئننی کہ خود میس السین بتو تلفن زد.

- نمیدانم مایک، چون صاحب صدا آنقدر مضطرب بود کہ  
نمی توانستم صدایش را درست تشخیص بدهم، خودت میداننی کہ  
هیجان صدا را عوض میکند.

- حق داری ولدا در ہر حال بموضع میس السین سہ کانکستر  
بملاقاتم آمدند و میخواستند مرا بجهنم بفرستند.

- مایک آنها را شناختی؟

- سہ نفر قاچاقچی و دزد بیچارہ مرا بجای کنت آدمکش  
گرفته و تصور میکردند کہ من ہستم کہ وضع آنها را درہم  
کرده‌ام.

در این اثنا بدر کوفتہ شد ولدا بطرف در رفت و من بروی

صندلی نشستم و بیگاری روشن کردم کمی بعد خانم جوان و زیبائی  
بدرون آمد و با دستپاچگی پرسید .

- آقای مایک هامر .

- بله خانم من مایک هامر هستم چه امری دارید؟

- نام من ترزا مالسی است و آمده ام که شما را از حال خواهرم

آگاه کنم .

- از حال خواهرتان؟ مگر چه بسراو آمده؟

- نمیدانم آقای مایک سه روز است که بخانه مراجعت نکرده

است .

درد دل گفتم . کار خواهرشاهم تمام شد یکنفر قربانی به شبکه

تجارت زنان سفید پوست اضافه گشت ،

زن مذکور بسخن خود ادامه داد ؛

- آقای مایک من جز این خواهرم کسی را ندارم و لذا او را

خیلی دوست دارم . آقای مایک رحم کنید .

- خاتم خواهر شما چند سال دارد؟

- نوزده سال

در این سن و سال چه زن و چه مرد بهوس ماجراجوئی میافتنند .

شاید خواهر شما نیز باقتضای سن دچار این هوس شده؟

- اوه خیر! ما چیزی را از همدیگر پنهان نمیکنیم . آقای

مایک مولوی اسرار خودش را از من پنهان نمیکرد . او معاش خودش

را تا مین میگرد حتی وقت فکر کردن برای اینکار را هم نداشت

- اینطور که گفتید پس او کار میکرد ؟

- بله در يك نمازه در بردوای صندوقدار بود. آقای مایك

دلم برایش شور میزند.

- خواهش میکنم آدرس این نمازه را بدهید:

پس از اینکه آدرس نمازه را داد گفتم :

- خوب بحافظه خود رجوع کنید و بنخاطر بیاورید که آیا این

خواهر شما با جوانی دوست نبود ؟

میس ترزا سرش را پائین انداخت و پس از اندکی مکث

گفت :

- گمان میکنم که بایك جوان که اسمش جیمی بود، آشنائی

داشت. اما این جیمی مثل دیوانه هاست و عقل درست و حسابی

ندارد. اندکی از مولوی بزرگتر است .

- این جیمی دم در همان نمازه ای که خواهرم خدمت

میکرد مشغول است . خواهر من شغلش فروش جواهرات بدلی

است .

- گفتید که نمازه متعلق بکبست ؟

- آقای هربرت اونالین

اندکی مکث کرد و سپس آهی کشید و ادامه داد:

- آقای مایك شما خواهرم را پیدا میکنید ؟

- سعی میکنم که پیدايش کنم .

زن جوان بلند شد و آماده رفتن گردید. تادم در او را بدرقه

کردم همینکه اورفت بفکر فرورفتم بوضوح میدیدم که هر دقیقه‌ای  
که می‌گذرد کشف شبکه سخت‌تر و امیدواری بحل آن مشکل‌تر  
میکردد. نمیدانستم که این ماجرا را از کجا تعقیب کنم.  
بالاخره با خود گفتم: شاید دیر شده باشد يك دقیقه تاخیر  
در این گونه کارها خسارت جبران ناپذیری بیار می‌آورد.

### ۳- میگوید پات براون

بفکرم رسید که بمیکده پات براون بروم! در این میکده  
هیاهویی برپا بود. زنهای مقیم آنجا بامهمانها ویسکی ردوبدل  
مینمودند و عشوه و نازبانیها می فروختند. من با چشم اطراف را  
می پائیدم و بدنبال میک بنیگلی می گشتم. این میک بهر کاری دست  
میزد و باینجهت تقریبا بادسته های مختلف آشنا بود.

یکراست کنار بار رفتم و دستور ویسکی دادم و بنگریستن به  
اطراف پرداختم. آشنائی در آنجا نمیدیدم خانمی بمن نزدیک  
شد و بروی یک عسلی پایه بلند نشست و گفت:

— هالو ای دیوانه، اینطور که می بینم دلت شور میزند.

بالحن مسخره ای بوی گفتم:

نه جونی پیش از اینکه پیشم بیائی دلم شور میزد اما حالا  
دیگر شوری نمیزند و اگر مننتی بگذاری پی کار خودت بروی خیلی  
کار خوبی کرده‌ای

وقتی که این حرف را شنید نگاه‌های عجیب بسراپایم انداخته  
گفت :

- وای وای تو عجب آدم بیشرمی هستی. بنوع این حرف  
ها دستور بده يك گیلان و یسکی برایم بیاورند امشب کاروبار کساد  
شده اقلاتویك گیلان مرا همان کن .

دیدم که نجات از دست او برایم ممکن نیست و گفتم :  
يك شرط بتو یسکی میدهم و آن شرط اینست که پس از  
خوردن یسکی فوراً مرا اولی کنی و بروی چون هیچ حال و حوصله  
سرو کله زدن با ترا ندارم.

به پیشخدمت دستور يك گیلان و یسکی دادم. آن زن در يك  
طرفه العین گیلان را سر کشید و سپس گیلان خالی را روی پیشخوان  
گذاشت و گفت :

تو در اینجا منتظر کسی هستی ؟

- یسکی خودت را خوردی راحت را بگیر و برو. چکار  
داری که من دنبال چه کسی میگردم .

- ای دیوانه اگر دنبال کسی هستی بمن بگو. من همه را  
می‌شناسم .

- شاید بشناسی . من دنبال ميك بنیکلی باینجا آمده‌ام و  
میخواهم او را ببینم .



- هاتومېخواهي که بامېک بنېکلې ملاقات کنې . اينحرېف .

توبا اوچکارداري ؟

- ميخواهم اورا ببېنم . توچکارداري که مقصودم چيست .

ازمېک تعريف کن .

- آره اين نامرد تازگيها دست بکارجدیدی زده است .

- در اولين فرصت خواهم دانست که کارش چيست . فقط

کافي است که اين ناقلارا ملاقات کنم .

در اينموقع زن مذکورگفت :

اينهم مېک اين ديوانه مېک است که ميخواستي ملاقاتش

کنې امامن هروقت اورا مي بينم اعصابم ناراحت ميشود .

زن براه افتاد ومنهم ازعسلي پا بزمين گذاشتم مېک درحالي

که دستهارا بچيب کرده بود بدرون آمد ومن ناگهان در جلويش

قرارگرفتم تامرا ديد دهان بازکردوگفت:

- هالو آقاي مايک . خوش آمديد .

ازحالت او فهميدم که حرامزاده پي فرصت ميگردد تااز

چنگم بگريزد .

گفتم: مېک باتودو کلمه حرف دارم .

گارسوني ازکنارمپزرده شد ومن دستوردو گيلاس ويسکي

دادم وسپس روبمېک نموده گفتم :

- مېک حرف بزن . در اين ايام اخير درنيويورک بعضي

جريانات واقع شده وتو که درهر کارمتخصصي يقيناً از آنها خبر

داري . مطلبي را که ميخواهم با تو درميان بگذارم اينست که

تازگیها بعضی از دختران جوان را بدام فحشاء کشانده و بروسپی گری  
واداشته اند. سن این دخترها از بیست سال کمتر است.

بینکی گفت :

من مدتی است که بکار دیگری مشغولم . اینکار وضع مرا  
بخوبی تأمین میکند و ضرری هم بکسی نمیرساند بنا بر این دلیلی  
ندارد که با پلیس در بیفتم مایک حرف مرا باور کن .

- قبل از هر چیز بگو بحساب چه اشخاصی کار میکنی . مایک  
مواظب باش تا کاری فکنی تاچانهات را خورد کنم .

بینکی به چپ و راست نگاه کرد . گویا میخواست کسی را  
به کمک بطلبد و سپس در چشمانم خیره شده گفت :

بشما اطمینان میدهم که با این شبکه ای که گفتید هیچگونه  
تماسی ندارم . فقط بعضی اشخاصی را که در حرفه (دلالی محبت)  
واردند شاید بتوانم از آنها اطلاعی در اینخصوص بدست بدهم .  
- درست بمن نگاه کن .

اینروزها «آکس روکی» بهمه دلان محبت ریاست  
میکند و مطمئنم که تجارت زنان سفیدپوست در دست اوست .  
اندکی مکث کرد و افزود :

- در کارهای دیگری هم انگشت او در کار است .

- خوب باقیش را بگو

از طرفی «دس نیل» هم از وقتیکه از زندان سینک سینک درآمده  
باینکار مشغول است. آقای مایک شما اگر با این دو نفر صحبت  
کنید ممکن است که این شبکه را کشف نمایید .

در کجا میتوانم آنها را ببینم .

- در آکس

از میک جدا شده و سوار تا کسی شدم و بسوی محله هارلم  
روان شدم و اندکی بعد در ابتدای محله پیاده شدم و راننده را  
هر خص کردم و در صدد یافتن شماره ای که میک گفته بود بر آمدم .  
پس از طی دوسه خیابان پانسیون توم را پیدا کردم . پانسیون  
کوچک و کثیفی بود . داخل پانسیون شدم و به اولین کسی که بر-  
خوردم گفتم :

- میخواهم که آکس روکی را ملاقات کنم؟ او در کجاست؟  
ناشناسی که پشتش بمن بود سر بر گردانده با اضطراب افتاد  
من گفتم :

حرف بزن . در کدام طبقه و نمره ایست؟ عجله کن که وقت  
ندارم .

- در طبقه سوم نمره ۱۷ و اطاق عقبی آن

بطرفه العنی بطرف اطاق نمره ۱۷ رفتم و در آنرا گشودم  
و این منظره در جلوی چشم نمایان شد .

آکس روکی در آن سوی میز ایستاده بود و اطرافش را شش  
نفر گرفته بودند . از چشمهای آنها معلوم بود که از چه قماش مردمی  
هستند ..

آکس بمجردی که مرا دید گوئی عفریتی را دیده باشد  
سیگاری که بر لب داشت بزمین انداخت و رنگش زرد شد . از میان  
آن عده دو نفر دستشان بجیب رفت گفتم :

- آرام باشید مگر خیال دارید که بساکنین جهنم ملحق شوید .

حریف‌ها تازه متوجه اسلحه ۴۵ من شده بودند. با لحن تلخی با کس گفتم :

- آکس حرف بزن، آنچه میدانی بگو و الا مخت‌راداغان میکنم .

آکس با لحن تلخی گفت :

- من نه از آن شبکه خبردارم و نه رئیس آنها را میشناسم .

نهییبی زده گفتم : به من توجه کن ای خوک وحشی .

آکس روی یکی از آنها کرده و گفت : این آقا مایک هامر

هستند .

من گفتم : این صحنه بازی را کنار بگذار و بسوآلاتم

جواب بده . چه شخصی گرداننده این شبکه است ؟

- مایک آنچه میدانستم گفتم .

- پس در این اطاق چه میکردید توطئه میکردید ؟

- مایک هیچگونه توطئه‌ای نمیکردیم .

- عجب مرا فریب میدهی . اگر توطئه نمی‌چینید لا بد جمع

شده‌اید که برای هم قصه بگوئید .

و بدنبال این تهدید شروع بشردن کردم و همینکه حرف ۲

تمام شد آکس فریاد زد :

- صبر کن مایک آتش نکن .

- خوب حالا که تصمیم گرفتی راست مطلب را بگوئی

قضیه صورت دیگری بخود میگیرد.

ما برای خانمها کار میکنیم ولی نه از آنگونه کارها که تو تعریف میکردی؟ این زنها بیشترشان ماجراجو و طالب حادثه هستند. عده‌ای از آنها در مقابل قانون خطا کار و مقصرند. این زنها در طالب کیف و عشرت میباشند و طالبین زنها را مخفیانه بکشورهای خارج میفرستند ممالک خارج همیشه باینگونه زنها نیازمندند.

آکس پس از آنکه سکوت دوباره بسخن درآمده گفت :  
- و از آن شبکه‌ای که گفتم کاملاً بی اطلاع.

گفتم : با دانستن صحت و سقم آن مشکل نیست .

طپانچه ۴۵ را در جیب نهادم دستهای حریف‌های من که بالارفته بود کم‌کم پهلویشان آویخته میشد رو بدر نهادم و درحین که خارج میشدم گفتم :

نچه گفتم بگوش بگیر و بدان که بعد از این هر قدمی که بر خلاف اصول انسانیت برداری بقله خواهی افتاد .  
آکس گفت :

مايك آنچه گفتم حقیقت کامل بود .

خارج شدم و با شتاب از پله‌ها پائین و رو بخیا بان نهادم و از خشم بخود می‌پیچیدم ولی فایده‌ای از خشم عاید من نمیشد.  
دو نفر بنا گهان یکمرتبه بمن حمله کردند و من آخرین فنی که بلد بودم بکار بردم .

بالاخره آنها یکی پس از دیگری بروی زمین نقش بستند

دستهای من آزاد شد. در این اثنا ضربه‌ای از پشت به سرم خورد.  
این ضربه حال مرا دگرگون کرد و بناگهان حالت بهم خورد  
و نقش بر زمین شدم هنگامیکه بحال آمدم که ناشناسی مرا مشت و مال  
می‌دهد یکنفر میگفت :

بیهوش شده !

و صدای زنانه‌ای در جواب او گفت :

- مشروب باو بدهید .

پلیسی بروی صورتم خم شده بود و میگفت :

- رفیق بلندشو ببینم. بلندشو وراء خانهاات را پیش بگیر

امشب تو زیاده روی کرده بودی .

گفتم: بله درست است اول بگو ببینم که ساعت چند است ؟

ساعت دو بعد از نیمه شب .

## ۴ = لیلی بت

صبح با تلفن پات از خواب بیدار شدم . پات بمحض شنیدن صدای من گفت :

- مايك بگو به بینم مجروح که نشده‌ای .

- مجروح؟ یادم نیست . صبر کن به بینم .

دستی به پشتم مالیدم . هنوز برجستگی وجود داشت . سرم

فیزبشده درد میکرد معه‌ذا در جواب پات گفتم :

- نه جانم سر و مورد گنده هستم بگو به بینم تواز کجا میدانی

که من مجروح شده‌ام .

- اینطور شنیدم . ساعت مجروح شدن ترا با تلفن نیز اطلاع

دادند .

- چه کسی؟

- نمیدانم لابد همان اشخاصی که مجروحت کردند .

- راست است ناقلاها كتك مفصلی نیز زدند و با يك ما شین فرار

کردند .

- ماشین؟ چه رنگی بود؟

- بدبختانه تاریك بود و نه رنگش را تمیز دادم و نه نمره اش

را دیدم .

- چه ماشینی بود؟

- آنرا هم نفهمیدم

- ما يك بیشتر مواظب خودت باش . میخواستم ترا به بینم .

- اگر عجله نداری بگذار برای عصر .

- چرا حالانده!

- برای اینکه بيك خانم خوشگل قول داده ام و میخواهم

به بینمش:

- این خانم کیست؟

رفیق قرار نشد که در رانندوهای شخصی من دخالت کنی

صدای خنده پات از پشت تلفن شنیده شد .

پس ساعت ۵ بعد از ظهر منتظرت هستم .

بسیار خوب اگر عزم باقی ماند و امانم دادند .

گوشی را گذاشتم و حمام گرفتم و آماده خارج شدن شدم

که ناگهان مجدداً تلفن زنگ زد . این بار همینکه گوشی را برداشتم

صدای لیلی بت بگوشم خورد .



- الومايك .

- توئی لیلی بت. خبر تازه چه ؟ منتظر تلفنت بودم.

- خبر تازه ای چیست راستی میخواستم ترا ببینم بدفتر

کارت تلفن زدم اما منشی ات گفت از تو خبری ندارد .

- پس معلوم می شود که دل به دل راه دارد. مايك امشب

وقت داری ؟

- با نهایت میل

- پس در خانه خودم منتظرت هستم

- چه ساعتی ؟

- سر ساعت ۹ شب

- بتأثر نپیروی ؟

- کارم در آن موقع تمام است.

- بسیار خوب خواهم آمد .

گوشی را گذاشتم و آماده رفتن بدفتر کارم شدم. همینکه به

انبار رسیدم دیدم که ولدا مشغول بکار است بدیدن او گفتم :

- ولدا جای خالی بود کتک مفصلی نوش جان کردم.

نبودی که تماشا کنی چطور مثل يك مرده بزمین افتادم.

این حرف من ولدا را بخنده انداخت. باغوشش کشیدم و

بوسه ای بر لبهایش زدم و گفتم :

- قشنگم تو هر وقت اخمهایت را در هم میکنی خیلی ناراحت

می شوم .

ولدا بالحن گرمی گفت :

مايك تو خيلى بي احتياطى مى كنى. مواظب خودت باش.  
بگوبه بينم اين خانم ليلى بت كيست ؟

— حقيقتش اينست كه خوب نمى شناسمش. من اورا از چنك  
دو نفر دزد نجات دادم فكر ميكنم كه ميخواستند اورا هم بر بايند كه  
من سر رسيدم .

— حالا از توجه ميخواهد؟

— من با او كار دارم ميخواهم نقشه‌اي بكشم كه اين زن هم  
مثل لورا بدام بيفتد .

در اين وقت تلفن دفتر كارم صدا كرد. ولدا گوشي را برداشت  
و بدست من داد و گفت :

— خود اوست .

گوشي را گرفتم و گفتم : ليلى بت توئى .

— بله من هستم . ميخواستم بگويم كه اگر ممكن است

زودتر بيائي ؟

— كارت را چه ميكنى ؟

— امروز سر كار نميروم ساعت شش منتظرت هستم .

— بسيار خوب خواهام آمد .

گوشي را گذاشتم و تصميم گرفتم كه بروم و عطر فروشي بر دواي  
راه بيتم. بدكان عطر فروشي مذكور رفتم در كنار در و رودى يك نفر  
زن ايستاده بود و بمجردى كه پاى من بدرون مغازه رسيد دستى  
بزلفها كشيده و بمرتب كردن آنها پرداخت .

اين زن از خانم‌هاى لوند و عشوه گر بود بالوندى مخصوصى

گفت :

- آقا چه امری دارید ؟

- میخواستم چیزی بخرم اما همینکه شمارا دیدم یادم رفت  
در کجا میتوان کمی از وقت را با من بگذرانی .

- اول بفرمائید که چه میخواهید . چه امری دارید ؟

- حالا که اصرار میورزی باشد . در اینجا دختری بنام

مولی ماسی کار میکرد و من اینک آمده ام در باره او اطلاعاتی

کسب کنم کوچولوی خوشگل تو در باره او چه میدانی ؟

- زن عشوه گر پس از اینک سرا پای مرا و رانداز کرد

گفت :

- اول خودتان را معرفی کنید .

- همه مردم مرا مایک صدا میکنند .

- اوه : آقای مایک شما خیلی شوخ طبع هستید . و خنده را

سرداد و من گفتم :

- فرقی نمیکند . عجالناً آنچه در خصوص مولی میدانید

بمن بگوئید .

- مولی مثل سایر دخترها بود . خوشگل هم بود . یک خواهر

هم داشت که نامش ترزا بود .

- خواهر او را میشناسم میخواستم بپرسم که او معشوقی هم

داشت ؟ اگر اندکی بحافظه تان مراجعه کنید میتوانید که خیلی

مطلب را بمن بگوئید .

- اوه بله ! پیش از اینک مولی از اینجا برود . او هر روز

باین منازه میآمد و هر روز یک شیشی بی اهمیت میخرید یقین دارم  
که برای دیدن مولی میآمد و برای اینکه این موضوع را از ما  
پوشاند این اشیاء بی ارزش را میخرید. بنظرم او مجرد بود.

- مجرد بود؟ پس شما اگر او را ببینید خواهید شناخت.

- نه، یقین ندارم که او را خواهم شناخت ولی... در انگشت

او انگشتی ازدواج وجود نداشت.

میدیدم که این زن دارای هوش و فراست خارق العاده‌ای

است. من این زن را برای یافتن مولی انتخاب خواهم کرد.

گفتم از این حرفها بگذریم باقی را بگوئید.

- بله اسم و لقب او با این حرفها شروع میشد.

- صبر کن به بینم شما اینرا از کجا دانستید؟

- در سر آستین و تکه سردست او دو حرف پ پ همیشه

بچشم میخورد. و بالحن پر محبتی افزود:

- بله آقای مایک، دوسه بار آمد و از مولی پرسید.

- تو در جواب او چه میگفتی؟

هیچ چیز نمیگفتم. میگفتم که آدرس مولی را نمیدانم.

راستی مایک این دختره چطور یکبارہ ناپدید شد؟

- منم برای فهمیدن همین مطلب به تحقیق برخاسته‌ام.

خوب غیر از این پاپلو مرد دیگری هم در اطراف مولی دیده

میشد؟

- چرا. دوسه منازه پائینتر منازه جیمی اوپلاک سازاست

ولی میدانم که این مرد نیت پلید و فاسدی نداشت و حقیقتاً علاقمند

به مولى بود بنظر من كه مولى هم او را دوست داشت .

- اسم مغازه اين جوان چيست ؟

- مغازه ، ماء و گل ،

- ميتوانى فاكترورى را كه او امضاء کرده بمن نشان بدهى ؟

زن جوان رفت چند لحظه بعد زن دلربا با همان قدمهاى

موزون بسمت من آمد و فاكترورى را كه در دست داشت بستم

گرفت و گفت :

- بفرمائيد آقاى مايك اين فاكترورى است كه شما به آن

علاقه داريد .

به فاكترورى كه داده بود نگاه كردم و درزير صورت خريد

اينها را ديدم .

آقاى پتر پاپلو .. ناحيه ايست ريو ر ۴۵۲ خيابان دهم

۵۷۵ نيويورك آدرس زاد دفترچه بنلى خود ثبت كردم و گفتم :

- تو دختر خوبى هستى اسمت چيست ؟

- اسم من سيلويا است ، سيلويا بل ؟

- سيلويا اسمت هم مثل خودت زيبا است . تولايق پرنس

ها و شاهزاده هستى .

من باز بديدنت ميايم . عجالتا خدا حافظ

خوش آمدى مايك شايد روزى منم بسراغ تو بيايم .

پس از آن به مغازه ماء و گل جيمى زفتم .

روباو کرده و گفتم :

- ميخواهم چند كلمه باشما صحبت كنم .

- اسم من مایک هامر می باشد و لابد می دانید که یک کار  
آگاه خصوصی ام و بسراغ شبکه‌ای که دختران جوان را  
می دزدند آمده‌ام.

آقای مایک هامر من مطیع امر و فرمان شما هستم ولی  
باور کنید چیزی نمی دانم .

- میخوامم درباره مولی صحبت کنم مدتی است که این  
دختر ناپدید شده .

جیمی با صدای توأم با گریه گفت :

- من خبر ندارم آقای مایک، ما قرار نامزدی با هم  
گذاشته بودیم. یکدیگر را دیوانه‌وار دوست میداشتیم .  
- گوش کن فرزند . در این ایام اخیر شبکه‌ای در این  
شهر بفالیت مشغول است که کارش دزدیدن دختران جوان است  
این شبکه دختران کم سن و سال را میدزدد و آنها را بفحشاء  
و امیدارد و من برای تحقیق در این موضوع نزد شما آمده‌ام.  
در شهری مثل نیویورک یک چنین کار زشتی انجام  
می گیرد .

- بله بدبختانه بله!

- ولی بمن سوء ظن دارید . ولی آقای مایک نمی دانید  
که من چقدر مولی را دوست دارم او را می پرستم . از او جدا  
شدم و بیرون آمدم .

بتا کسی آدرس او را گفتم و بناحیه ایست ریور اندرفتم.  
در اثنائی که در تاکسی بودم گاه بفکر لوراالسنین و گاه به

فکر مولی و گاهی در اندیشه لیلی بت بودم.  
نمیدانستم شاید دختران معصوم دیگری هم در معرض خطر  
بودند دلم از بابت لیلی بت بشور افتاد. وضع او مرا بکلی  
دگرگون ساخت. اینزن اسراری داشت که بمن بروز نمیداد.  
برای چه از من مخفی می کرد. آیا واقعاً می ترسید؟ چه کسی  
او را تهدید مینمود؟

راننده مرا بخود آورد و گفت:

- به ایست ریور رسیدیم حالا بکدام خیابان بروم؟

- نمره ۲۵۲ خیابان دهم.

بار دیگر بفکر فرو رفتم. میک بمن آدرس داده بود اما  
یکی از این آدرسها مفید واقع نشد،  
به راننده گفتم:

-- رسیدیم.

از پله های مرمر بالا رفتم و با دربان عظیم الجثه ای رو برو  
گشتم. این دربان خیلی خوش لباس بود. پیش آمده گفت:

- هن. صبر کن بیینم دنبال که میگردی؟

بنظرم با قیافه و لباس من توجهی نداشت گفتم:

- برو کنار در را باز کن.

- سلام عرض می کنم خانم.

- زن جوان نگاهی بچشمهایم انداخته گفت:

- چه فرمایشی دارید؟

- فشنکم آمده ام که پاره ای اطلاعات کسب کنم.

بدنبال این جواب من خواست کسی را بطلبد اما من  
پیشدستی کرده گفتم:

- خودم را راهنمایی کنید

- آقا باجه اطلاعات در آخر کریدور است. لطفاً با آنجا  
رجوع کنید.

- لازم نیست که باجه اطلاعات بروم. یقین دارم که از  
خود شما هم میتوانم اطلاعات مورد نیاز را بدست بیاورم من  
میخواستم درباره پتر پابلوم چیزی پرسیم.

متحیرانه در چشمهایم نگرید و گفت:

- میخواهید ایشان را ببینید؟ فکر می‌کنم که اشکال  
داشته باشد.

- اگر ایشان را میدیدم بهتر بود در غیر اینصورت يك  
توضیح کوچک برای من کافی است.

به آرامی گفت:

- آقای پابلو مدیر این شرکت میباشند.

گفتم:

- چه اشکالی دارد مگر عیبی داود که من با مدیر این  
شرکت ملاقات کنم. اگر نمینخواهید که او را ببینم خودسرکار  
جواب مرا بدهید.

این آقای پابلو چگونه آدمی است؟

- او آقا دیدن ایشان مانعی ندارد بخودشان مراجعه

کنید



- اینکار را خواهم کرد . اما میخواستم که از شما چیزی

پرسم .

- چه فرمودید ؟

قشنگم اعتنائی بحرف من نداشته باش ، حال سئول آخری  
خودم را هم می کنم .

اطاق آقای پابلوم در کدام طرف است ؟

- اطاق بزرگ در انتهای کریدور .

قبل از اینکه از او جدا شوم گفتم :

- مطمئن باش که گفتگوی ما را هرگز کسی نمیفهمد  
به کریدور رفتم ؛ باطاقی که خانم مذکور نشان داده بود  
شناختم . دم در یک نفر مستخدم که لباس اینفورم داشت جلوی مرا  
گرفت . با او گفتم :

- میخواهم آقای پابلو را ملاقات کنم ، در اطاقشان

هستند .

- بله در اطاقند ولی اکنون وقت ملاقات ندارند .

- تو برو اسم مرا بگو شاید حاضر شوند .

کارت خودتان را لطف کنید . آقای پابلو به بعضی نامه-

های مهم رسیدگی می کنند و دستور داده اند که کسی را به-

اطاقشان راه ندهم . لطفاً کارتتان را مرحمت کنید .

- من کارت ندارم بایشان بگوئید که يك همشوری باسم

مايك هامر طالب ملاقات ایشان است . یقین دارم که مرا میپذیرند

ياالله يقين راه بيفت که وقت می گذرد .

مستخدم ضربه خفیفی بدر زد و داخل شد و من نیز به  
انتظار بازگشت او ایستادم. اندکی بعد او برگشت و رو بمن  
نگرده گفت:

- بفرمائید. آقای رئیس منتظر شما هستند.

داخل شدم. اطاق بزرگی بود در کنار پنجره میز بزرگی  
گذاشته بودند و مرد چهار شانه کوتاه قدی در پشت آن نشسته  
بود. این مرد پتر پابلو بود.

از پنجره دودکش‌های کارخانه دیده می‌شد. صدای  
خفیف موتورهای کارخانه بگوش می‌رسید. آنجا يك مرکز و  
محل فعالیت بود.

به مجردی که پابلو مرا دید گفت:

- بفرمائید آقای مايك.

و يك صندلی بمن نشان داد و افزود:

شما می‌خواستید که مرا ملاقات کنید چه امری دارید

آقای مايك‌ها!

- بله پاره‌ای توضیحات نیازمند بودم.

و در ضمن بروی صندلی که تعارف کرده بود نشستم.

پابلو با قیافه متحیری بمن نگریست و گفت:

- تمنا می‌کنم بفرمائید.

- فعلا آنقدر وقت ندارم که موبمو همه ماجرا را شرح

بدهم فقط بذکر موضوعی که راجع به مولی است قناعت میکنم

البته او را بخاطر دارید. این خانم در مغازه عطر فروشی  
بوردوای کار می‌کرد.

ابتدا تغییری در وضعیت پابلو حاصل نشد و با صدائی  
که گوئی از مسافت دوری بگوش میرسد گفت :

\_ آقای مایک این مطلب آنقدرها مهم نیست. چند روز  
است که این دختر آنجا را ترك کرده است و من برای آتیه  
او نقشه‌های خوبی کشیده بودم.

از شنیدن سخنانش بهیجان آمدم و برای اینکه چیزی از  
هیجان من درك نکند سیکاری آتش زدم و گفتم :

\_ شما در باره مولی خبرهائی دارید ؟

پابلو از روی میز عکسی برداشت و گفت :

\_ ملاحظه کنید آقای مایک، به بینید مانوئلا چقدر شبیه

به مویا بود .

من که مولی را ندیده بودم بدقت به عکس مانوئلا

چشم درختم. عکس دختری هجده ساله و زیبا بود.

گفتم:

\_ می‌خواهم این عکس را چند روز پیش خودم نگهدارم

آقای پابلو مجدداً این عکس را بشما مسترد خواهم

کرد .

\_ اشکالی ندارد آقای مایک. هر طور که میل شما است

بخصوص اگر دریافتن مولی مؤثر باشد که چقدر مرا خوشحال

خواهد کرد.

عکس را در جیب نهادم و درحینى که خارج میشدم گفتم:

- آقای پابلو يك باره ديگر بملاقات شما خواهم آمد

شاید احتیاج بکسب اطلاعات بیشتری داشته باشم عجالاً خدا

حافظ شما!

وقتی که از کنار خانم مذکور میگذشتم او با حیرت بمن

نگریست و من بدون اعتنا رد شدم.

در خارج ساختمان سوار يك تاکسى شدم و بسوی بردوای

حرکت نمودم.

تاکسى در کنار مغازه (هربرت امالی) متوقف گشت و

من پیاده شدم و بداخل مغازه رفتم. سیلویا هنوز در مغازه بود

و همینکه چشمش بمن افتاد خنده‌ای کرد بطوریکه دندانهای

سفید قشنگش نمایان شد. عکس را که از پابلو گرفته بودم باو

نشان دادم و گفتم:

- قشنگم اندکی باین عکس نگاه کن. در بین آشنایان

تو کسی باین عکس شباهت دارد؟

سیلویا بدقت بعکس نگاه کرد و گفت:

- این عکس کاملاً به مولی شبیه است. آقای مایک این

عکس کی است.

- قشنگم داستان مفصلى دازد از دانستن آن صرفنظر کن

راستی سیلویا مایلی که فرداشب با هم کمی هواخوری

بکنیم ؟

در چشمهای سیلویا برقی درخشید و گفت :

- با کمال میل مایک چرا امشب نرویم :

- امشب نمی شود قشنگم خیلی کار دارم فرداشب در ساعت

۲۲ باینجا میآیم و ترا با خودم میبرم .

## ۵ = حمله تبهکاران

ساعت شش بسراغ لیلی بت رفتم . لیلی بت با لباس خانه  
زیبائی که سینه و گردن و تا زیر بغلش را عریان نشان میداد  
واژ من استقبال کرد و بمحض اینکه پا بدرون آپارتمانش گذاشتم  
بی اختیار مرا باغوش کشید و بوسه گرمی بر لبهایم نهاد .

بروی کاناپه‌ای که در آغاز آشنائی نشسته بودم لمبدم و  
او نیز که گویا کاری جز صحبت با من نداشت در کنارم قرار  
گرفت . به او گفتم :

- لیلی بت حتماً مرا خواسته‌ای تا آنچیزی را که وعده  
داده بودی بگوئی .

- خیر . فایک ترا خواستم که به بینمت . دلم برایت تنگ

شده بود .

- آیا امشب دیگر کسی ما را تعقیب نمیکند .

- چرا من همیشه تحت تعقیبم .

- تازه مثل من شده‌ای ولی قرار بود که این آدم

خطرناک را نیز معرفی کنی .

- مایک اصرار نکن من در موقعش همه چیز را بتو خواهم

گفت . بمن اطمینان داشته باش .

- چطور اطمینان ندارم اگر مطمئن نبودم که باینجا

نمی‌آمدم .

لینتی چیزی از زیبایی کم نداست . او نهایت دقت را در

آرایش خود بکار برده حتی از طنازی و لوندی یک ذره کوتاهی

نمی‌کرد و من احساس کردم که اصرار عجیبی دارد تا

مرا از پای درآورد . در اینوقت با لحن گرمی گفت :

- مایک من زن دیر پسندی هستم . نمیدانم چطور شد که

با یک نظر شیفته تو شدم .

- میترسم که در انتخاب خودت اشتباه کرده باشی .

- اگر هم اشتباه کرده باشم پشیمان نیستم .

و خودش را بمن چسبانده . عطر تند و شدیدی که زده

بود حال مرا دگرگون میکرد . او بطوری خودش را بمن

چسبانده بود که گرمی و حرارت تن و بدنش را احساس میکردم .

گرمی اطاق را بهانه کرد کمر بند ورب دو شامبر زیبایی

را که بتن داشت باز کرد سینه برجسته و زیبایی خودش را در

معرض نگاه حریص من فرار داد .

اورا در میان بازوان خود گرفتم و گفتم :

- لیلی تو چقدر زیبایی این تنهایی برای زن زیبایی مثل تو

خطرناک است . لیلی زود در وضع خودت تغییری بده می ترسم

آن بی غیرتها لطمه ای بتو بزنند .

بدنبال این سخنان بوسه ای آتشین به لبهای آتشین او

زدم . لیلی چنان لوفدانه در آغوش من می لولید که لحظه به

لحظه بر هیجانم افزوده می گشت .

- مایک تو امشب پیش من خواهی ماند :

- خیر قشنگم باید بروم امشب باید یکی از این بی غیرت

را که مزاحم زنهای مردمند ببینم .

- مایک برای تو می ترسم .

- ترس قشنگم ، انسان یکمرتبه بیشتر نمی میرد .

- پس منوم با تو می آیم

- برای تو خطر دارد

- با بودن تو از هیچ خطری نمی ترسم من امشب سرکارم

ترفتم که ساعتی با تو باشم . باید چند ساعتی با هم باشیم اگر

تا صبح پیش من بمانی که هرگز این محبت را فراموش

نمیکنم .

- قشنگم من باید از تو این توقع را داشته باشم

پس از ساعتی آماده خروج از خانه او شدم . لیلی بت

بازهم نکفت که از طرف چه کسی مورد تهدید است . حرکات



این زن جوان مرا بشك افداخته بود. اما زیبایی خیره کننده اش چنان مرا مجذوب و مجاب کرده بود که جرات کوچکترین مخالفتی با خواسته او را نداشتم.

لیلی بت گفت:

— مايك من هم با تو می آیم.

— حرفی ندارم قشنگم پس بلند شو تا حاضر شویم. او رفت و لحظه ای بعد لباس پوشیده و آماده شد و در خلال این تنهایی من مجال داشتم تا خوب در اطراف وضع او فکر کنم.

از خانه بیرون آمدیم و بیک تا کسی سوار شدیم و آدرس دس نیل را دادم.

لیلی بت در اینموقع گفت:

— مايك تصور می کردم که قصد گردش با مرا داری.

— قشنگم من که بتو گفتم امشب کاردارم.

— امیدوارم که این کارت زیاد طول نکشد.

— بله آنوقت تا صبح در اختیار تو هستم.

تا کسی ما را بنخیابان ۱۴ آورد دستور دادم که نگاهدارد

تصمیم گرفتم که فاصله تا آپارتمان ۸۶۸ را پیاده برویم.

شب بردوای خیلی تماشائی است بساعت نگاه کردم دیدم

که یکربع بساعت ۸ مانده است به لیلی بت گفتم:

میل داری که مشروبی بخوریم؟

— بی میل نیستم مايك

به کابارد تریا که در سر راهمان بود وارد شدیم هنوز  
ساعت کار آنجا شروع نشده بود. مهذا ما پیش رفتیم و به بار  
نزدیک شدیم و من از متصدی مربوط دو گیلان ویسکی خواستم  
گیلاسهای خود را سر کشیدیم و بدنبال آن دو گیلان دیگر هم  
خالی کردیم. از موقعیت استفاده کرده به لیلی بت گفتم :  
- فشنکم بالاخره اسم این دشمن مرموز را بمن خواهی  
گفت ؟

- مایک در موقع مناسب می گویم .  
- چه موقعی بهتر از حالا؟ این وضع تو مرا به شك انداخته  
است .

سراسیمه گفت :

- چطور مایک ؟

- تو با این زیبایی خیره کننده و با این دشمن بزرگی  
که می گونی آنوقت تك و تنها زندگی می کنی .  
- مایک این مردم قابل اعتماد نیستند .  
- حق با تو است راستی بگو ببینم این شخص از تو چه  
می خواهد؟

- او بمن پیشنهاد ازدواج کرد اما من درخواستش را  
رد کردم تهدیدم کرد و گفت که بهر قیمتی شده مرا تماحب  
خواهد کرد .

- خوب اینکه حرف بود .

- خیر حرف، تنها نبود چند دفعه درصدد برآمد که مرا

برباید .

- پس آندونفر هم همین خیال را داشتند؟  
- مسلما از دوستان او بودند .  
- تو چرا با پیشنهاد او مخالفت کردی؟  
- من او را دوست ندارم. این شخص از قاجاقچیان معروف  
است .

- تو اینرا از کجا دانستی؟  
- بر حسب تصادف! يك شب سراسیمه بخانه من آمد و  
تقاضا کرد که او را تا صبح در خانه‌ام پنهان کنم و در مقابل  
هرچه بخواهم بمن خواهد داد.  
- توجه کردی!

- ابتدا می‌خواستم قبول نکنم اما از بس اصرار کرد راضی  
شدم آنشب او برایم تعریف کرد که پلیس ویرا دنبال کرده  
است

سخنان این زن عجیب بنظر می‌آمد . من اینک همه چیز  
را در یافته بودم این زن بد بخت که آلت دست شده بود حتی  
داستان سازی هم بلد نبود. حرفهای او هر بچه مکتبی را بشك  
می‌افداخت . دانستم که تا آن لحظه اشتباه کرده و او را  
نشاخته بودم.

لیلی بت به اطراف نگاه کرد و چون ناراحتی‌اش را دیدم  
گفتم :

- چیزی می‌خواهی؟  
او که در بن بست قرار گرفته بود موقع را مغفتم‌شمرده

گفت :

.. بله يك گيلاس ويسكى.

به گارسون گفتم دو گيلاس ديگر ويسكى بياورد. لیلی گيلاس خودش را لاجرعه نوشيد و گفت:

.. در آن شب مقدار زيادی که از نيم کيلو بيشتر نبود هر وئين باخودش داشت:

حرفش را بریده گفتم :

.. نکفتی که اسم اين آقا چه بود ؟

مارتین ول .

با قیافه بهت زده‌ای گفتم :

.. خیلی عجيب است نيم کيلو هر وئين ؟

در اين موقع يك عده پنج نفری، بداخل کاباره آمدند و بطرف بار رفتند . همه آنها از با معرفتها بودند و بيك نظر شناختشان . دست بدرون جيب بردم . تا از وجود طپانچهام واقف شوم اما بنا گهان متوجه گشتم که آنها شب پيش از دست داده و فراموش کرده بودم که اسلحه ديگری با خود بردارم . لیلی بت که حرکت مرا ديد گفت ؟

.. مايك چه شد . من پول با خود دارم .

.. قشنگم خوشبختانه كيف پولم هست از پول بهتر را فراموش کرده‌ام بياورم . اما ترس قشنگم بالاخره یکی از اين با معرفتها آنقدر فهم دارد که طپانچهاش را بمن بدهد .

آنها پس از اينکه يك گيلاس مشروب خوردند آمدند و

در کنار میز ما نشستند بطوری که اگر ها اندکی بلند صحبت میکردیم  
آنها بخوبی میتوانستند بشنوند .

من با صدای بلندی که همه آنها بشنوند به لیلی بت گفتم :  
خوب از این مارتین بی غیرت صحبت میکردی .  
لیلی بت لبش را گاز گرفت . منظورش این بود که من سکوت  
کنم اما من بدون توجه باین حرکت او دوباره تکرار کردم .  
- از این مارتین بی شرف بگو . حالا نشانی خانهاش را  
بده تا حقش را کف دستش بگذارم . خوب قشنگم نگفتی که آن شب  
باتوجه کرد ؟ لابد مثل يك خواهر و برادر پشت بهم کردید و  
خوابیدید .

لیلی بت دستم را گرفته گفت :

- ما يك بلندشو برویم .

- چقدر عجله داری گنجشك كوچولو .

- من میترسم .

-- ترس معنی ندارد ، يك دفعه بتو گفتم که آدم بیش از یک مرتبه

نمیبرد .

- بلندشو برویم .

- تا باقی ماجرا را نکوئی من جم نمیخورم .

بگو ببینم صبح چطور ترا ترك کرد . آیا بعد از آن شب باز

هم به سراغ تو آمد ؟ اینطور که معرفی میکنی این آقا نبایستی

آنقدرها خطرناك باشد .

لیلی نگاهش بان پنج نفر که با عریضه مشغول مشروب خوردن

بودند نموده گفت :

– بلند شو برویم .

– قشنگم من میخواهم که برویم اما اینها سدرام هستند .

– پس مطمئنی که برای خاطر ما آمده اند .

– تردیدی نیست . شاید مارتین احمق آنها را فرستاده

است در هر حال بقیه داستانت باشد در خانه برایم تعریف میکنی .

توبلند شو و کاری بکن .

فوراً از اینجا خارج شو و باین شماره تلفن کن و بگو که

پات چمبرز فوراً بنزد من بیاید .

و سپس کاغذ کوچکی را که شماره تلفن پات را رویش نه شده

بودم در دستش گذاشتم و افزودم :

– اگر او نبود بخانه ام و یا بدفتر کارم تلفن کن .

اوبلند شد و با ترس و لرز بسمت در کا پاره رفت و من همچنان

که بروی صندلی لمیده بودم را در رفتن او تماشا میکردم . آن

پنج نفر هم خیره خیره باو نگاه میکردند و من انتظار داشتم

که لااقل یک نفر از آنها بلند شده و بدنبال لیلی بت خارج شود

اما هیچکدام جم نخوردند . همینکه لیلی بت خارج شد ، نفس

بلندی کشیده گارسون را صدا زدم و گفتم :

– باین آقایان بگو چرا آنقدر جار و جنجال می کنند .

گارسون از این دستور من ها جو واج ماند . یکی از آنها

که هیكلی گنده و صورتی بدشکل و سیبل های از بنا گوش در رفته

داشت بالحن مسخره ای گفت :

.. آقا پسر اینجا يك كاپاره است .

ازجا بلندشدم وبميز آنها نزديك گشتم و گفتم .  
\_ ميمون اگر كاپاره است دليل ندارد كه لات بازی در  
بياوريد و بدنبال اين عمل مرانداشت . از عقب بزمين خورد و  
هرچه روی ميز بود واژگون گشت .

بدنبال اين حرکت مشت محکمی بچانه نفر. بغل دستی  
زدم كه از پهلو بزمين خورد . اين حمله من بقدری سريع و  
ماهرانه بود كه برای لحظه‌ای اين پنج نفر را در بهت و حيرت  
فرو رفتند .

بدون تردید آنها هرگز تصور نميکردند كه من جرأت  
داشته باشم كه تند داوطلب مبارزه با آنها كردم و همین امر سبب  
حيرت آنها شده بود .

هر پنج نفر ازجا بلند شدند و من بايك حرکت سريع مشت  
محکمی بشکم اولين نفر حمله کننده کوييدم اين مشت کار او را  
تمام كرد . دستها را بروی دل نهاد و خمیده خمیده بگوشه‌ای  
نشست .

از موقعيت استفاده کرده فریاد زدم :

\_ آقایان خیلی از زیارت شما خوشحالم حالا بگوئيد  
به بينم كه حاضرید مثل بچه آدم باشید يا خير ؟

در اينوقت دو نفر از آنها از دو طرف بمن حمله كردند، هر  
دو درحالی كه ركيك ترين كلمات را تثار من ميکردند مثل پير  
درنده‌ای بسويم پريدند .

در آن لحظه بحرانی تصمیم قاطعی گرفتم .  
اگر میخواستم که همچنان با آن چهار نفر مشغول باشم  
بدون شك از پا درمیآمدم .

صلاح هم در این بود که حساب هر کدام را از دیگری جدا و تفکیک  
کنم این بود که برای اولین بار بسراغ همان مرد سیپلو رفتم .  
باطپانچهای که در دستم بود چنان بسرش کوبیدم که نعره‌ای مثل  
گاو کشیده نقش بر زمین شد .

در اینوقت صاحب کاباره بادو نفر از پیشخدمت‌هایش بطرف  
ما دوید و فریاد زد :  
— چه خبر است .

و بانها فرمان داد که فوراً پلیس را خبر کنند .  
این دستور سبب شد که حریف‌های من در مبارزه مست  
شدند و من از همین لحظه موقعبت استفاده کردم و بامشت محکمی  
که به بینی یکی از آنها زدم نفر چهارم را هم از پا در انداختم .  
اینك من بودم و یکنفر حریف سرسخت و سمج .

پا و گفتم : رفیق تورا در مبارزه را بلند نیستی .  
و در همان حالی که ضربه‌اش را دفع میکردم دومشت پی در  
پی بزیر چانه‌اش زدم اما او موفق شد که ضربه‌ای محکم بشانهام  
بزند .

فریاد کاباره‌چی که مستخدمین را بنخبر کردن پلیس فرمان  
داده بود وضع آنها را دگرگون کرد . یکی یکی از جا بلند شده  
خودشان را بطرف درکشاندند مشت دیگری بحریف آخرین زده



گفتم :

– احمق می بینی که همه دارند فرار می کنند برای چه سماجت میکنی .

گرچه من این حرف را بمسخره زدم اما او را از خواب بیدار کردم و چون متوجه فرار دوستانش شد برگشت و با سرعت فرار کرد .

نفسی کشیده و به کاباره چی گفتم .

بدو و پول مشروبات را بگیر .

آقا هیچ چیز نمیخواهم . یا الله شامم خارج شوید والا...  
نگذاشتم حرفش تمام شود دستی بشانه اش نهاده با لحن تلخی گفتم .

– رفیق آرام باش منم اگر از پلیس میترسیدم مثل این ها فرار میکردم .

دو نفر از پیشخدمتها بدنبال آنها بطرف در کاباره دویدند و مرد کاباره چی که خیره خیره بمن نگاه میکرد دهان باز کرده با لحن سردی گفت :

– شما از پلیس نمی ترسید .

– نه ، برای چه بترسم .

– پس خودتان پلیسید ؟

– خوب حدس زدی رفیق .

يك گيلاس ويسكي بده كه كار زيادي دارم .

– چشم . چشم .

خودش با عجله بجدی که هیکل گنده اش اجازه میداد يك  
گیلاس ویسکی برایم آورد و من همینکه آنرا نوشیدم حساب ویرا  
پرداختم و خارج شدم .

تصمیم گرفتم که بروم و دس نیل را ببینم . زیرا اگر شب  
سپری میشد مجبور بودم که تمام فردا را نیز صبر کنم با خود گفتم  
دس نیل را می بینم و بعد بسراغ لیلی بت میروم .

به کا باره چی گفتم :

تلفن کجا است .

آنرا بمن نشان داد .

قبل از هر چیز شماره تلفن پات را گرفتم و گفتم :

— اوه پات توئی .

— هایك انتظارت را داشتم .

— حق با تو است لازم نیست بیای کار تمام شد .

— بکجا بیایم .

— پس کسی بتو تلفن نکرد ؟

— خیر ، چه تلفنی .

— هیچ خواستم احوالت را بپرسم .

گفته بودم که تلفن کنند امشب وقت ندارم که بنزدت بیایم

خواستم منتظرم نباشی .

ای حقه باز دست از این کارها بردار .

— گوش کن پات برای ساعت ده بخانه ات تلفن میکنم ولی

منتظر نباش یعنی اگر یادم رفت ناراحت مشو .

۲- چکار داری ؟

۳- میخوام یک دنیا خبر خوب بدهم .

۴- مایک مایک !

اما فوراً گوشی را گذاشتم و برای اینکه خیالم از طرف لیلی بت نیز راحت باشد تلفن او را گرفتم اما هرچه زنك زد کسی گوشی را برنداشت .

با خود گفتم بیچاره این زن بدبخت هم بدام افتاد .

اما هرچه میخواستم داستان او را قبول کنم عقم قد نمیداد

قصه پردازی او خیلی بچگانه بود .

مهدا جواب ندادن تلفن مرا بشویش انداخته بود .

## ٦ = چنبره مهلبك

بدرون يك تاكسي پريدم و خودم را بخانه ليلي بت رساندم .  
به محض اينكه زنك در را به صدا در آوردم او در حالي كه لباس  
خانه در برداشت در را برويم باز كرد و مثل كسيكه انتظار ديدن  
مرا نداشته باشد رنگش پرید و بالکنت زبان گفت :

— اوه توئي مايك ؟

— بله قشنگم مي بيني كه خودم هستم .

چقدر ناراحتي . مگر اتفاقي افتاده است ؟

— چه خوب از چنك آنها نجات پيدا كردي .

نه عزيزم چيزي نيست ديدن تو مرا منقلب كرد .

بدرون . فتم سرو وضع ژولپده و صورتم مجروح شده بود ،

احتیاج باستراحت و پرستاری داشتم .  
به لیلی بت گفتم .

وقتی که باینجا تلفن زدم و هرچه زنگ زد کسی گوشی را  
بر نداشت و متوحش شدم .

- مايك من آنموقع حمام گرفته بودی .

- پس کسی ترا دنبال نکرد؟

- خوشبختانه خیر من بمحض اینکه بخانه رسیدم به  
آدرسی که گفتم تلفن کردم اما کسی گوشی را بر نداشت  
رفتم استحمام کردم و می خواستم که دوباره تلفن کنم که خودت  
رسیدی حالا چرا ایستاده ای بیابنشین عزیزم اینهم تقصیر خودت  
میباشد من که گفتم امشب از خانه بیرون نمیرویم .

- ایکاش حرف ترا قبول می کردم لیلی من از بچگی  
شور و حرف نشنوده ام .

بروی کاناپه نشستم و گفتم :

- هرطور هست باید قصه خودت را تمام کنی .

بهت زده بصورتم نگاه کرد و گفت ؟

- پس این حرفهای مرا قصه میدانی .

- منظورم اینست که این ماجراهای شورانگیز شبیه

بداستان است .

- من همه چیز را گفتم .

- فقط يك چیز را نگفتمی و آنهم آدرس اوست .

- او در خیابان ۱۴ آپارتمان ۸۶۸ می نشیند .

- شاید همان دس نیل است .

قیافه بهت آوری گرفته تکرار کرد :

- چی دس نیل؟

- بله من مردی را باین اسم میشناسم و قرار بود که

باتفاق بدیدن او برویم که این اتفاق افتاد .

- نمیدانم مایک، شاید خود او باشد اما من او را بنام

مارتین می شناسم .

- پس فعلا خدا حافظ

- باین زودی مرا ترك می کنی؟

- می خواهم امشب را با تو باشم اقلا مهلت بده تا وقت

نگذشته از او دیدنی بکنم .

- مایک اگر مرا دوست داری از دیدن او صرف نظر کن .

اینرا گفت و خودش را باغوش من انداخت در حالیکه

بآرامی ویرا از خود دور میکردم گفتم :

- قشنگم چون ترا دوست دارم بدیدنش میروم .

بیک تا کسی پریدم و بخیا بان ۱۴ رفتم . خیلی خوشحال

بودم چونکه احساس میکردم سر نخ بدستم افتاده است درچند

قدمی آپارتمان پیاده شدم و بطرف عمارت مذکور راه افتادم

از دربانی که آنجا بود پرسیدم .

اطاق دس نیل کجا است؟

- طبقه ۹ نمره ۶۷ .

آسانسور مرا بطبقه نهم بالا برد خودم را بگری دور انداختم

و در مقابل نمره ۶۷ ایستادم و برای هر نوع احتمال طپانچه‌ای را که به دست آورده بودم آماده گرفتم ،

ضربه‌ای بدر نواختم. چند لحظه بعد در باز شد و زنی در آستانه آن نمایان گردید .

زن مذکور با لحن چندش‌آوری گفت :

-- هی، تو کی هستی در این ساعت بیموقع بسزاغ کسی آمده‌ای ؟

و در ضمن پکی به سیکاری که در میان لبهایش بود زده دود آنرا بطرف من پرتاب کرد.

- آمده‌ام که دس نیل را ببینم .

دس دنیل ؟ با او چکار داری ؟

- کاری که دارم مربوط به او و خود من است. تو از

جلوی در کنار برو تا من داخل شوم .

و بدنبال گفته‌ام مجال ندادم و او را بکنار زدم و بدرون

رفتم. زن شروع کرد به نعره کشیدن و من طپانچه‌ام را رو بصورتش گرفتم و گفتم :

ساکت باش .

در اثر فریاد او جمعیت زیادی در کریدور جمع شد.

چهار مرد سگ‌صورت و هفت زن که چهار نفر آنها هنوز

بسن بلوغ نرسیده بودند و از رفتار و کردارشان معلوم بود

که باین وضع عادت ندارند بسمت اطاقهای خود رفتند .

دس درحالی که عرق میریخت گفت :

- بسیار خوب بفرمائید چه امری دارید؟

گفتم بمن نگاه کن. من می‌خواهم که بعضی مطالب را از تو پیرسم اگر جواب صحیح بدهی که کاملاً بنفدت می‌باشد در غیر اینصورت هرچه دیدی از خود دیدی!

- مایک تو عوضی گرفته‌ای. آنچه می‌خواهی در اینجا نیست.

- پدرت را مسخره کن نابکار حقه باز پس این دختران جوان در اینجا چکار می‌کنند. تو این بیچاره‌ها را با هزار تهدید باینجا آورده‌ای.

در اینموقع خانمی که در را برویم باز کرده بود خود را بمیان صحبت ما انداخته گفت:

- تو چقدر نادانی که این دخترها را بیچاره خطاب می‌کنی. اگر از کثافت کاری آنها خبر داشته باشی از خجالت صورتت سرخ میشود.

رو به دس کرده گفتم:

- خوب بگو ببینم مارتین کجاست؟

- مارتین؟ من همچو کسی را نمی‌شناسم

- مارتین دوست عزیز و همکار صمیمی تو است او هم

مثل تو دستور ادب بزرگ را اجراء می‌کند.

- مایک نمی‌خواهم بتو دروغ بگویم خیلی از رفقای ما

باینجا می‌آیند اما کسی باسم مارتین نداریم اشاره به زن مذکور کرده گفتم:



- این زن چکاره است ؟

- همکار من است ما با کمک هم کار می کنیم .

بیاد حرف میک بنیکلی افتادم که بمن گفته بود که دس نیل دو مترس بی حیا دارد . بهر صورت معلوم بود که این دو زن از فاحشه های بی حیا و کثیف می باشند . گوئی هر دو انتظار لحظه ای را می کشیدند که مرا تکه تکه کنند .

دس گفت : مایک در اینجا چیزی که قابل توجه تو باشد نیست و برخلاف عقیده ات من کوچکترین ارتباطی با این شبکه ندارم .

زنها و مردهائی که برای لحظه ای ما را تنها گذاشته بودند اینک دوباره بازگشته انتظار فرمان دس را می کشیدند در چهره زنها وقاحت و بی حیائی آشکار بود . به دس نیل گفتم :

- پس این هفت زن را برای چه در اینجا جمع کرده ای ؟ آنچه مسلم است اینکه از جهت خدمت بوطنت آمریکا اینها را در اینجا جمع نکرده ای . دس من شانس آخری را هم در دسترس تو می گذارم . راست و حقیقت را بگو بهیچوجه راه گریزی نداری .

بار دیگر طپانجه ام را خارج نمودم و بصورت دس هدف گرفتم .

دس گفت :

- مایک من شخصاً ارتباطی با این شبکه ندارم . قسم

می خورم. باور کن که راست می گویم .  
- اگر تو با آن شبکه ارتباطی نداری پس این زنجای

جوان در نزد تو چه می کنند؟

دس باین دو زن نگاه کن هنوز هفده سال ندارند.

- امروز صبح از اینجا رفتند .

در اینوقت با خود گفتم :

- آیا مارتین يك نام ساختگی بود؟

از آپارتمان او خارج شدم و بيك تلفن عمومی مراجعه

نمودم تا خبری از ولدا بگیرم بهمینکه رابطه برقرار شد

صدای ولدا را شنیدم.

- الو مايك توئی !

- بله خودم هستم قشنگم !

- مايك زود بدفتر بیا. اگر يك لحظه تأخیر کنی صدمه

آنها خواهی دید. مايك عجب دسته گلی باب داده ای . هیچ

روزنامه های امروز صبح را نده ای؟

- چه شده ولدا بگو به بینم .

- در تلفن نمی توانم بیش از این بگویم یکنفر اینجا است

پات هم منتظر تو است

- هم اکنون می آیم .

گوشی را گذاشتم و با عجله بیرون دویدم و يك شماره

روزنامه خریدم و بصفحه اول آن چشم دوختم. حق با ولدا

بود در صفحه اول روزنامه با تیتر درشتی نوشته بود:

گانگسترها تهدید می‌کنند و سپس بدنبال این تیترا  
مقاله‌ای بدین مضمون بچشم می‌خورد

در چندی قبل گانگسترها میس لورالسین را ربوده بعد به  
مادرش مابل السین پیغام داده‌اند که در صورتیکه ۲۵۰۰۰ دلار  
دلار بآنها بدهد دختر او را بر میگرددانند. میس مابل برای  
گرفتن دخترش بوسیله آگهی باین پیشنهاد موافقت می‌کند  
کمی پائین تر در یک کادر قرمز رنگ موافقت مادر لورادر  
دو سطر درشت بچشم می‌خورد.

این آگهی فبولی زن بدبخت بود و بخوبی متوجه بودم  
که کار از کار گذشته است ولی مطلبی را که ملدر السین نمیدانست  
ومن میدانستم و یقین داشتم این بود که بعد از گرفتن پول هم  
باز این دختر بدبخت نجات نمی‌یافت و گانگسترها او را  
می‌کشند.

آنچه درباره مادر السین فکر میکردم اینطور بود مادر  
بیچاره با تهدید گانگسترها عقل خود را از دست داده و آنچه  
تیه کاران میخواستند انجام میداد .

مادرالسین حاضر شده بود که پول را در محلی که خود  
آنها خواسته‌اند تسلیم کند و گانگسترها خوب میدانستند که پلیس  
فدرال آمریکا با دقت در پی کشف مکان آنها است .

مادرالسین به پلیس مطلبی نگفته بود و این امر از جهت  
ترسی بود که از ربایندگان دخترش در دل داشت .

حوادث غریب و عجیب از همه طرف برای این زن پیش آمده

واورا سرگردان ساخته بود .  
اکنون این شبکه مخوف با تمام قوا کار میگرد و کوچکترین  
ردی هم در دست پلیس نبود .

تصمیم گرفتم که بروم و این جسد را به بینم زیرا امیدانستم  
که اگر بدفتر کارم بروم بزودی از دست پات خلاص میشوم .  
عکس دختر پابلو در جیبم بود و بنا بر ادعای وی مولی  
شبهت زیادی باین عکس داشت و با تطبیق صورت آن زن و این  
عکس تا اندازه ای از جریان امر مستحضر میشدم .

تا کسی گرفتم و یکسر بسر دخانه اموات رفتم خودم را  
بمأمورین مربوطه معرفی نمودم و سپس از راهروهای طولانی و  
نیمه تاریکی رد شدم و داخل مخوطه ای گشتم که سردی هوای آن  
بدنم را مرتعش میساخت .

مأمور مربوطه از جیب خود دفترچه کوچکی بیرون آورد  
و نگاهی بان انداخت و گفت :

... دولا بچه ۱۸ جسدی که طالب آن هستند در آنجا است .  
قفسه هجدهم است .

آقا بطرف قفسه ۱۸ بروید .

و خود مأمور مذکور دولا بچه ای را که بقدر و قواره يك  
آدم بود باز کرد و يك نمش در مقابل ما خود نمائی نمود .  
نمش دختر جوانی بود که در گلوی آن و روی پستانش  
لکه های خون دلب بسته بود . ولی هیچ شباهتی با عکس دختر

پابلو نداشت .

از متصدی مربوطه پرسیدم :

— گزارش در این باره تنظیم کرده‌اید ؟

— بله آقا ...

آقای دکتر ویلیام گزارش خودش را نوشته است .

— در این صورت باید این آقای دکتر را ملاقات کنم .

ایشان در کجا هستند ؟

.. در اطاق خودشان ...

انتهای راهرو نمره ۴۲ !

در انتهای کریدور اطاق نمره ۴۲ واقع شده بود بسمت

اطاق مسکور رفتم و چون بدانجا رسیدم با سر انگشت ضربدهای  
نواختم .

صدای دکتر ویلیام از درون اطاق برخاست و اجازه

ورود داد .

این دکتر بسیار جوان و خوش رو بود و سنش از سی و پنج

سال تجاوز نمی‌کرد .

پس از معرفی خودم گفتم :

— آقای دکتر میخواهم بدانم این زن را چگونه

کشته‌اند .

منظورم اینست که چطور مورد حمله قرار گرفته است .

دانستن این قسمت برای پیشرفت در کار بسیار مفید است .

دکتر لحظه‌ای درنگ نموده سپس گفت :

آقا جنایت فوق العاده عجیبی است. ما خیلی تلاش کردیم که بعلت وجود دلمه های خون و جراحات خشک شده پی ببریم ولی موفق نشدیم.

- یعنی نفهمیدید که چطور باین زن حمله شده است؟  
- بله اقرار میکنم که طرز حمله به جسد را پیدا نکردیم.  
- آقای دکتر این دختر قبل از مرگ با تبهاران مجادله هم کرده است؟

- خیر، هیچگونه دفاعی نکرده است.  
- پس این لکه ها چطور بوجود آمده؟  
- این لکه های خون و جراحات در اثنای شہوت رانی و کامیابی صورت گرفته است. ملاحظه کنید آقای مایک، جریان واقعه اینطور بنظر میرسد که دخترک با مردی که در کنارش بوده بمکانی میرفته اند و آن مرد باین دختر داروی خواب آور داده و سپس بدون کوچکترین اعتراضی از طرف این دختر با او تجاوز شده است.  
اطمینان دارید؟

- بله جریان اینطور نشان میدهد دخترک هیچگونه اعتراضی نکرده.

- فکر نمی کنید که بمیل خودش تسلیم شده باشد؟  
- بعید نیست یا بمیل تسلیم شده و یا در خواب بوده است.  
آنچه مسلم است اینکه ابدأ دفاعی صورت نگرفته است.  
- پس این لکه ها که در جسد دیده میشود.  
- بله ممکن است که مرد مذکور پس از عمل منافی عفت دچار

سادیسم شده باشد .

- پس شما گزارش خود را روی این زمینه تهیه کرده اید؟

- بله همینکه عرض کردم .

آماده مراجعت شدم و در اینموقع بدکتر جوان گفتم :

- درباره چه ؟

- مثلاً هویت جسد؟

- هنوز موفق بشناختن آن نشده ایم .

- آقای دکتر چنانچه بتشخیص هویت جسد موفق شدید لطفاً

بمن اطلاع دهید زیرا این قسمت خیلی در نظر من اهمیت دارد .

وقتی از گورستان خارج شدم یگراست بسوی دفتر خود

روان گشتم و چون بدانجا رسیدم ولدا و پات را در نهایت بی صبری

منتظر خود دیدم ولدا بدیدن من بالحن مرتعی گفت:

- یکنفر از صبح تا حالا منتظرت میباشد . پات هم مدتی است

است که اینجا است .

- قشنگ دنبال کاری بودم . خوب بگو ببینم که پات چه

میخواهد .

- بمن چیزی نگفت . از خودش پرس ا

در اثنای گفتگو پات بنزد ما آمده بود و گفت:

- ما یك باتو حرفی دارم . اول اینکه مدتی است کسی انتظار

ترا دارد ببین چکار دارد و کارش را تمام کن و آن وقت من باتو کار

دارم .

- در این صورت صبر کن تا ببینم که او با من چکار دارد .

در اطاق انتظاروا باز کردم و بر جای خشک شدم . يك زن  
زیبا و قد بلند در مقابل من ایستاده بود .  
این زن خیره خیره نگاه می کرد . چشمهای قشنگی داشت  
که بادیدن آن تکان خوردم و مات و مبهوت و جاهت بی حدو-  
حصرش گشتم .

با خود گفتم که این خانم خوشکل با من چکار دارد .  
زن جوان که گویا تا اعماق قلب مرا خوانده بود لبخند نمیکنی .  
زد . من او را با طاق کار خودم دعوت کردم . خانم وارد شد و با  
صدای آهسته ای گفت :

- آقای مایک

- بله خودم هستم .

باونزدیک شدم و گفتم :

چه فرمایشی دارید؟

- اسم من دورا است .

و با صدای دلنوازی که تا اعماق قلب من اثر نمود تکرار کرد

- اسم من دورا استانفورد است . آقای مایک می خواهم

در خصوص مطلبی که بی نهایت بفرنج است باشما صحبت کنم .

- بفرمائید آماده شنیدن فرمایشات شما هستم .

و در حالی که خانم را بنشستن بروی صندلی تعارف می کردم

افزودم :

- مادموازل بفرمائید گوش من بشما است . خواهش میکنم

همه چیز را با دقت بگوئید .



او بالحن محزونى گفت :

— مرا دوشیزه خطاب فرمائید

و در ضمن این حرف رنگش برافروخته شد و سرخی مطبوعی  
گونه‌هایش را گرفت و پس از لختی تامل ادامه داد .

— آقای مایک خواهر من از چهار روز قبل تا بحال ناپدید شده .

میت‌رسم بلائى بسراو آمده باشد .

این خانم مثل تصاویر ربه‌النوع بود موهایش بلند و تاب‌بر  
روی شانه‌هایش ریخته بود . بینی او با بینی مارلین مونرو هیچ

فرقی نداشت . لب‌هایش گوشه‌آلود و درشت و چشم‌های محجوبش بی  
نهایت نافذ بود بطوری که وقتی خیره میشد قلب بپش میافتاد .

من حیرت زده سراپایش را و رانداز کردم و محو زیبائی  
وی شده بودم گوئی او متوجه حیرت من شد و برای اینکه از آن  
دریای تخیل بیرونم بیاورد گفت .

— آقای مایک چه فکر میکنید ؟ آیا میتوانید خواهر مرا

پیدا کنید ؟

— امیدوارم . اما باید شما کمی از خواهرتان برای من

تعریف کنید تا او را بشناسم .

خواهرم نوزده سال دارد شش سال از من کوچکتر است .

من واودریکی از آپارتمان‌های خیابان ۴۴ زندگی میکنیم و در

نیویورک هیچ قوم و خویشی نداریم . با ناپدید شدن او من تک و

تنها مانده‌ام .

— اسم خواهرتا چیست ؟

- اولین

- درباره مفقود شدن اوچه حدسی میزنید؟

- فکر میکنم که تا اندازه ای علت غیبت او را بدانم .

- چطور، چه علتی دارد؟

- فکر میکنم که کلارك بورس در اینکار دست داشته باشد .

من باین مردم شکو کم .

- فکر میکنید که اوخواهتان را رابوده است .

- اینرا نمیتوانم بگویم ولی قدر مسلم اینست که کلارك در

این امر دخیل است :

- از این آقا صحبت کنید .

- اوسه چهار سال از خواهرم بزرگتر است .

روی همرفته جوان جنتلمنی بنظر می آید .

- میدانید که چه چطور باهم آشنا شدند

- بله در يك مجلس مهمانی باهمدیگر دوست شدند .

- همدیگر را دوست میداشتند .

- در مورد کلارك نمیتوانم چیزی بگویم . اما اولین بینهایت

بوی علاقه داشت ومن حدس میزدم که کلارك از همین عشق پاك

اولین سوء استفاده کرده است .

• اگر اینطور که میگوئید باشد من علتی برای تشویش شما

نمی بینم .

- چطور آقای مایك از كجا بدانم که او بلائی بسرخواهرم

نیاورده باشد .

- حق باشما است و ماهمین قسمت را معلوم می کنیم اینکه  
گفتم موجبی برای تشویش شما نیست باین علت بود که هر روز  
در نیویورک دهها ماجرا بهمین شکل و فقط با جزئی اختلاف واقع  
میشود. اگر یقین بدانم که اولین خاطر خواه کلارک بروس شده  
است پس این جوان خواهر شمارا نر بوده، بلکه خود او بوده که  
با پای خویش فرار کرده است.

ابروهای زن جوان با این حرف من گره خورد و گفت:  
- آقای مایک من جواب پدر و مادرم را چه بدهم؟ اگر  
اولین میخواست که با محبوب خود برود لازم بود که این موضوع  
را به من بگوید.

- خانم بنظر من شما تا امروز عاشق نشده اید؟ عشق این چیز  
ها را نمی فهمد. عشق احتیاط و مراعات سرش نمیشود. عشق چشم  
آدمی را می بندد و خون بدن را بجوش می آورد راستی نگفتید که  
کلارک اولین را دوست داشت یا نه؟

عرض کردم که از این جریان خبر ندارم.

از ظاهر امر میتوانستید بفهمید.

در ظاهر خیلی اظهار علاقه میکرد اما من از قلبش خبری  
ندادم آقای مایک من برای خواهرم دلنگرانم.  
بسیار خوب بفرمائید که من باید چکنم؟

- آقای مایک میخواهم که خواهرم اولین را بنزدم بر  
گردانید دو سال است که سنش بحد قانونی رسیده و حق انتخاب  
همسر را دارد ولی باید ملاحظه پدر و مادر خود را بکند.

خانم شما حق دارید پس ما برای خاطر پدر و مادر شما  
بجستجوی اومی پردازیم .

- قشنگم يك سوال ديگر مرا جواب بدهيد شما از كجا  
ميگوئيد كه دست عاشق اولين در مفقود شدن او وارد است. آيا باو  
مظنون هستيد بفرمائيد ببينم كه علت ظن شما چيست .  
- چطور ظن دارم! او، آقاي مايك من اصولاً از رفتار شما  
خوشم نميآيد . از اين گذشته دوستان او كه باوي تماس داشتند  
آدمهاي خوبي نبودند .

- چطور اين حرف راميزنيد؟ از كجا ميدانيد؟

يكی دودفعه بطور تصادف آنها را دیده‌ام آقای مايك اين  
اندیشه‌ها از راه احساس در انسان بوجود مي‌آيد.

- خوب من سعی ميکنم كه خواهرتان را پيدا كنيم عجالنا  
آدرس بروس را بمن بدهيد تا اول او را ببينم .

- در كاپاره (ريزو- ريكو) يادرسالون (تپ تاپ) ويا در  
كاپاره (سانتفه) و اما نميدانم كه سانتفه يك كافه است يا يك  
قمارخانه

- قشنگم من خوب ميدانم كه سانتفه چه جور جايي است  
يكی از مجلل ترين عشرتگاه نيويورك است .

راستی شما چگونه دانستيد كه او با اين همكانها تردد ميكرد.  
بقر چشمهاي من نكريست و گفت :

- و دفترچه خاطرات خود را نزد اولين جا گذاشته بود.

برای همین بود كه بشما گفتم كه من از اوشك دارم . او در كار

های تاریک و منشوش دست دارد .

من در این قسمت تردیدی ندارم زیرا آدم درست و شرافتمند هرگز با باین امکانه نمیگذارد والا کار او چیست و چرا با اینطور جا هامی رود ؟

- امیدوارم که هر چه زودتر خواهرم را پیدا کنید آقای مایک من بشما خیلی امیدوارم .

- در اینصورت ما جستجوی خودمان را از کا باره ( تیپ تاپ )

شروع میکنیم تا اول بشخصیت خود بروم پی برده باشیم

برق شعنی در چشمهای دورا درخشید و گفت :

- اوه مستر مایک نمیدانم که با چه زبانی از شما تشکر کنم .

برخاست و گفت : دوسه روز دیگر بشما تلفن خواهم زدو

آنچه از اولین فهمیدم با اطلاع شما خواهم رسانید .

- یا بدفترم تلفن کنید و یا بخانه ام .

- بنا بگفته خودتان جستجو را از کا باره تیپ تاپ شروع

میکنید .

- بله از آنجا شروع می کنیم .

- فراموش نکنید اگر بروس را دیدید در باره این ملاقات

با او صحبت نکنید .

- خاطر جمع باشید . میدانم که باو چه بگویم .

وقتی که دورا خارج شد من عطری را که از او هنوز در هوا

مانده بود استشمام کردم و لذت بردم . زیبایی احوال مرا منقلب

کرده بود . سیکاری آتش زدم که پات داخل شد و من آنقدر غرق

در افکار او بودم که ورود پات را نفهمیدم و هنگامی که او را در مقابل خود دیدم گفتم :

- پات بیا بروی این صندلی جلوس کن .

او پیش آمد نشست و گفت :

- ما يك من در بن بست عجیبی گیر کرده‌ام اگر نتوانم از

آن خارج بشوم باید استعفا بدهم !

- چگونه؟ چه بن بستی؟

- نپرس! دختر هجده ساله سناتور جوناتان را بوده‌اند .

دختر زیبایی است که ...

سناتور در اثر این واقعه عقل خودش را از دست داده، دارد

دیوانه میشود .

تردید نیست که شبکه‌ای در نیویورک تشکیل شده و با نهایت

قدرت فعالیت میکند .

افراد این شبکه دختران معصوم را ربوده و بفحشاء واداشته‌اند .

من چاره‌ای جز پیدا کردن این دختر ندارم راه فرار و گریزی

نیست . اگر این دختر در ظرف یک هفته پیدا نشود ناچارم که

استعفای خودم را با سازمان امنیت تسلیم کنم

- اسم این دختر چیست ؟

- الزا ..

بفکر فرورفتم . می‌دیدم که او دچار یأس و ناتوانی شده‌است

جادنه پشت حادنه! روزی نبود که یکی دو اتفاق ناگوار نیفتد . به

پات گفتم :

گفتی که دختر ستاتور جوناتان است ؟  
بله تنها دختر او.

بسیار خوب مطلب را بتفصیل بیان کن .

چهار پنج روز قبل الزا با اتفاق دو دختر دوست خود بطور  
پیک نیک به سانترال پارک رفتند مدتی دوچمن های پارک گردش  
کردند مایک میدانی که این پارک پر از درخت است دخترها لابه  
لای این درختها رفتند و کم کم از هم جدا شدند. الزا بلوز قرمز و  
وپیراهن کوتاه سفید پوشیده بود .

علت جدا شدن الزا از همراهانش این بود که میبایستی  
سفره غذا را ترتیب دهد. او از درون سبدها کولات و مشروبات را  
خارج میکند و در سفره می چیند.

در این موقع غفلتاً دخترانی که به همراه او رفته و اینک جدا  
شده بودند صدای فریاد او را می شنوند و با شتاب بهمانجائی که  
از او جدا شده بودند میروند و لسی می بینند که از الزا خبری  
نیست .

پات ساکت شد و من گفتم :

بیشتر توضیح بده .

او اینطور ادامه داد :

من وقتی عکس او را دیدم دختری خوشگل و ملوس بود .  
سنش کم موهایش طلائی و با آخرین مد کوتاه کرده بود .  
گفتم :

پات زندگانی پس پراز تصادفات ناگوار است. من حدس

میزنم که این دختر بیچاره الان در کجا و بچه کاری مشغول است.

پات از جایش پریده پرسید :

- گفتی که میدانی الزا در کجا است ؟

- بله در مرده شوخانه!

حال پات با شنیدن حرف من دگرگون شد و من بدنبال

جمله بالا فرودم :

- در مرده شوخانه و اشنگتون اسکار ..

پات من امروز صبح جسد الزا را با چشم خودم دیدم. من

در پی مطالعه روزنامه و مطلبی که در آن نوشته بود بآن مرده شو-

خانه رفتم ولی تعجب میکنم که تو چطور از این مسئله خبر نداری ..

- مایک من هرگز در باره عاقبت الزا، این فکر را نکرده

بودم و در راه دیگری جستجو میکردم .

- مایک راستی آنچه گفتی حقیقت دارد ؟

- بله من جسد دختری را در آنجا دیدم که بانگانی هائی

دادی تطبیق می کند. شاید او الزا نباشد بهتر است که خودت به

آنجا بروی و ببینی و نتیجه را هم بمن بگوئی .

- چه عیب دارد . بلائی بسرش آمده است .

وقتی پات رفت مدتی در اندیشه فرورفتم. اگر جسدی که

که در گورستان دیده بودم همان الزا باشد واقعاً که پات بزحمت

افتاده و از شغل اداری سرنگون خواهد شد زیرا سنا تورجوناتان

با تمام قدرت و نفوذ خود فشار خواهد آورد تا قاتلین دستگیر شوند

و حال آنکه من با همه نیروئی که در خودم سراغ داشتم هنوز



بکوچکترین ردو اثری بر نخورده کمترین برگه ای بیچنگ نیاورده بودم .

در این فکر بودم که ولدا پیش من آمد و هنگامی که تشویشم را دید گفت .

- مايك چرا ماتت برده است؟ پات چه می گفت؟

- بیچاره پات تا گلدر لجن فرورفته است .

- چطور؟

- الزا دختر سناتور جوناتان ناپدید شده و پات از طرف مقامات بالا تحت فشار قرار گرفته تا او را پیدا کند. از همه بهتر اینکه بعش الزا اکنون در سردخانه مرده شوخانه است و آنرا در جایی که اجساد ناشناس و بی صاحب را قرار میدهند، گذاشته اند.  
- مايك چه میگوئی دخترك را کشته اند؟

- اگر جسدی را که دیدم الزا باشد میتوان گفت که پس از عمل منافی عفت او را کشته اند .

- اوه مايك .

پس قتل الزاهم توسط همین باند خطرناك انجام شده ؟  
- ممکن است اینطور باشد ولی نکته قابل توجه اینجاست که آنها آنقدر جسور شده اند که حتی از دختر سناتور جوناتان هم نگذشته اند .

غفلتاً بارقه امیدی در منمزم تا یید و سبب شد که پیش چشم روشن گردد و بی اختیار فریاد زدم :  
پیدا کردم . پیدا کردم من باید بروم .

- کجا میروی مایک؟

- به مرده شوخانه!

مثل برق از دفتر کارم بیرون پریدم و منتظر نشدم که با آسانسور پائین بروم بلکه پانکانها را سه تا یکی و پنج تا یکی سرازیر شدم و با چشم در جستجوی تا کسی بودم که هرچه زودتر سوار آن شوم و بالاخره يك تا کسی در جلویم توقف کرد و سوار آن شدم و راننده آدرس مرده شوخانه را دادم و باو اصرار کردم که با حداکثر سرعت ممکن برود.

اندکی بعد در کنار در سردخانه اموات بودم.

پول راننده را دادم و با قدمهای بلند بداخل رفتم و از مأمور مربوطه پرسیدم:

- جسد دختری که امروز صبح در اینجا بود دفن کرده اید؟  
مأمور مذکور گفت:

خیر هنوز هویت او را تشخیص نداده اند و در همان دولا بیچه است.

آقای مایک خبر تازه ای هست:

- شاید باشد.

راستی پات رئیس اداره کار آگاهی باینجا آمد؟

- بله لحظه ای قبل در اینجا بود.

چون قبلا باینجا آمده بودم این مرتبه بدون درنگ بسمت کریدور رفتم و یکر است خودم را بسالونی که اجساد را حفظ می کردند، رساندم و داخل شدم و در دولا بیچه قبلی را کشودم.

جسد همان بود که پات شرح داده و با اینوصف دیگر  
کوچکترین تردیدی باقی نمی ماند .  
دردل گفتم ای پات بیچاره بورطه هولناکی افتاده ای .  
به صدای در سر بر گرداندم و پات را در مقابل خود دیدم .  
پات با صدای گرفته ای گفت .

– مايك جسدالزا ، است و می بینی که بچه بدبختی دچار  
شده ام ؟

باو نزدیک شدم .

چیزی نمانده بود که پات بگریه بیفتد .  
دستم را بروی شانهاش گذاشتم و گفتم :  
– پات چرا ناراحت شده ای .

یکهفته بتو مهلت داده اند و حالا تو در همان روز اول و  
دوم الزا را یافته ای :

حالا اگر جنایتی انجام گرفته و دختر سناتور چوناتان  
کشته شده . گناهش بگردن تو نیست اصلا باید به لیاقت و کاردانی  
تو که باین زودی جسد را یافته ای تبریک بگویند .  
– مايك مگر آنها خواهند فهمید ؟  
– ناراحت نشو .

من با تو دوست چهل ساله ام .

گذشته از چند باری که در خلال پیش آمده ها رو بروی هم  
قرار گرفته ایم بلکه بیشتر اوقات با هم بوده ایم .  
پات من میخواهم دوستی خودم رو بتو ثابت کنم .

- چه میکنی ما يك ؟

- تو این کار را بمن واگذار کن تا پرده استتار را کنار

بزنم .

- فرزند بنظر من که عقلت را از دست داده‌ای .

مايك تو خیال می کنی که در این مرتبه هم سروکار ما بايك مشیت

کافکستر مملو الحال است که تو آنها را بجهنم فرستاده‌ای .

- پس اقلاً خون سردی خودت را از دست مده .

گوش کن ببین چه میگویم .

من راهی بتو نشان میدهم که راحت و سلامت طی کنی .

پات دوراه رو درپیش داری .

یکراه اینست همانطور که خودت گفتی استعفایت را تسلیم

اداره امنیت عمومی کنی و گریبان‌ت را از این مخمصه خلاص

نمایی و يك راه اینست که خودت را از این ماجرا بکنار بکشی ...

- چه گفتی ؟

چنان فریاد کشید که يك لحظه گمان کردم که مرده‌ها از

تابوتها درآمده حمله کرده‌اند .

او بگفته خودافزود :

- چطور خودم را از این ماجرا بکنار بکشم مقصودت اینست

که میدان را برای تو خالی کنم ؟

فرزند پات هنوز نمرده . آنقدرها که تو خیال کردی بیچاره

نشده‌ام .

- رفیق تو اشتباه میکنی من بصلاح تو حرف میزنم . اگر

موقتاً خودت را بکنار بکشی تا من بادم باز افراد این باند  
را دستگیر کنم و آنوقت پا بمیدان بگذاری بهتر از اینست که  
مجبور باستغفاشوی

حالا فکر خودت را بکن .

پات کلاه را بدست گرفت و لحظه‌ای بمن نگریست و سپس گفت :

- مايك مقصودت را رك و پوست كنده بگو .

- به بینم پات تو خسته نشده‌ای ؟

- مرا میگوئی ؟

بمن خطاب کردی ؟

از چه خسته شده باشم ؟

- پات تو خسته‌ای .

- نه خسته نیستم .

خاطر جمع باش رفیق .

من مثل تو پ قوی می باشم .

- نه اشتباه میکنی .

تو بیمار هستی .

- مايك بمن نگاه كن تا بگويم .

حرفش را بریدم و گفتم :

موقمی که سنا تورد نیال دختر گم شده اش با اینطرف و آنطرف

در شکاپو بود ، تو کسالت داشتی ؛ راستی هم که بیمار بودی حرف

و مقصود مرا میفهمی ؟

طبق گزارشی که داده‌ای دوسه روز قبل از وقوع این امر

بیمار بوده‌ای !

- فقط فقط .. این ..

- نه فقط و فقط معنی ندارد و تو بهیچوجه نمیخواهی که  
از زیر بار وظیفه شانه خالی کنی و هر د کنری حاضر است که این  
معذوریت را بتو بدهد و با این معذوریت هیچ گناهی متوجه تو  
نخواهد بود .

با این معذوریت خیال تو بالمره راحت میشود و دیگر کاری  
در پیش نخواهی داشت و آن وقت من برای دستگیری قاتل و  
کشف شبکه اقدام میکنم .

- آهای فرزند !

- خوب فکر کن و زود تصمیم بگیر ! اگر زیاد معطل  
کنی ممکن است کار از کار بگذرد .

- باشد قبول کردم اما منم شروطی برای اینکار دارم .  
من میخواهم این اختیار را داشته باشم که خودم ازدور قضیه را  
تعقیب کنم .

- چرا ازدور تعقیب کنی .

تو در وسط کار بعمل خواهی پرداخت و هنوز معذوریتت  
تمام نشده که قاتلین و جنایتکاران را دستگیر خواهی کرد .

حالا دیدی که چه کار لذت بخشی بتو رفیق عزیزم پیشنهاد  
میکنم و آنوقت تو بنا بمیل خودت هر طور که مایل باشی گزارش  
کشف شبکه و دستگیری قاتلین را تنظیم خواهی کرد .

خوب پات با پیشنهاد من چطوری ؟

صبر کن فکر کنم .

قبول ، اما يك شرط ديگر هم دارد مواظب باش كه هنگام تعقيب آنها اختيار از دستت نرود و مثل هميشه كه كانگسترها را ميکشي ، نکشی و سعی کنی که آنها را زنده دستگیر نمائی .  
- پات این شرط را هم قبول میکنم اما ممکن است که در حين جدال .

- ما يك توکليه شروط مرا قبول کردی .

- اينرا هم قبول کردم .

بله قبول کردم و آنها را زنده بتو تسليم خواهم کرده قول ميدهم موافقت حاصل شد .  
پات گفت :

- خودم هم نمیدانم که کار خوبی میکنم یا نه اما يقليم الهام

شده که بحرفهای تو گوش کنم .

- اين صدای وجدان تو است که بهترين دوست و حامی تو

حیباشد .

## ۸ = بکراست بهدف

در ظرف دو ساعت پات ورقه معذوریت پزشکی را گرفت  
و در خانه اش در خیابان ۴۲ باستراحت پرداخت .  
به پات گفتم که چند روز ابداً از خانه خارج نشود و خودم  
تصمیم گرفتم که بهر وسیله ای شده خبری از لیلی بت بدست بیاورم .  
اگر شانس بامن ایاری میکرد و این زن کشته نشده بود  
که تقریباً همه مطالب حل میشد .  
برای دانستن این معما فقط يك راه داشتم و آنهم امتحان  
شانس بود .

معمولاً شهر بانی عکس از زنهای معروفه و هر جایی دارد .  
البته این عکسها بدقت نگهداری شده و حتی خلاصه ای از  
بیوگرافی زن مذکور هم در پرونده ای ضبط میباشد .



باین فکر افتادم که بوسیله دلال‌هایی که کارشان آشنا کردن  
مردها با زنهای روسپی است تحقیقاتی بکنم .

اگر لیلی بت همانطور که اظهار میداشت زن پاک‌و‌عفیفی  
بود که تیر من بسنگ خورده ناچار بودم راه خودم را عوض  
کنم .

اگر او در زمره این زنهای بدکار بود پیدا کردنش آسان  
بنظر میرسید مشروط بر اینکه کشته نشده باشد .

هنوز ساعتی از استراحت اجباری پات نگذشته بود که  
بحانه‌اش رفتم .

بدیدن من گفت :

- مایک چه زود آمدی .

بنظرم که دوره استراحت من تمام شده است .

- پات آمده‌ام که کمی بمن بکنی .

- تو باید پرونده زنهای بدکاره نیویورک رو در اختیار من

بگذاری .

- بگفته خود معذوریت گرفتم و سرکار نیستم .

- بالاخره هنوز پست و مقام خود را داری . دستور بده تا

اجرا کنند .

گوشی تلفن را برداشت و شهربانی را گرفت . مخاطب او

ستوان گرین بود .

پات باین ستوان دستور داد که پرونده‌های مورد نظر را

در اختیار من بگذارد .

سپس گوشی را گذاشت و گفت :

- خوب ما يك ديگر چه ميخواهي ؟
- فكر ميكنم كه تا اخذ نتيجه با تو كاري نداشته باشم .
- چه ميخواهي بكني ؟
- بنا نشد كه قبل از هر كاري از من توضيح بخواهي .
- اينرا گفتم و خنده كنان از خانه اش بيرون آمدم و يك سر به شهر باني شتافتم .

ستوان گريز در اطاق كارش بود .

اورياست اداره سجل قضائي را بر عهده داشت .

همينكه مراديد گفت :

- حال رئيس چطور است ؟

- بد نيست من الا از پيشش ميآيم .

تلفن بشما زد .

- بله بمن دستور داد كه بشما كمك كنم . حالا بفرمائيد

كه چه امصري داريد ؟

- من ميخواهم كه پرونده زنهای معروفه نيويورك را

بينم .

قيافه بهت آوري گرفت و سوتی زد .

باو گفتم .

- در اختيارتان نيست ؟

- چرا ، اما کدام يكيشان ؟

- اگر ميدانستم كه دنبالش نمي گشتم .

- پس میخواهید کسی را پیدا کنید ؟

- بله این خیال را دارم .

او سیکاری آتش زد و گفت :

- لطفاً با من تشریف بیاورید .

باتفاق وی از آن اطاق خارج شدیم و باطاق دیگری که پر

از پرونده بود داخل گشتیم .

ستوان گریز از میان يك مشت پرونده یکی از آنها را بیرون

کشیده گفت :

همینجا می بنید .

- بله يك نگاه کوتاه باوراق آن میاندازم ،

پرونده ای را بدست من داد و سپس من بروی يك صندلی

در پشت میز بلند مستطیل شکلی نشستم و آنرا باز کردم .

یکساعت تمام گذشت و ستوان گریز که در اینمدت خودش

را با پرونده های دیگر مشغول کرده بود خسته شده گفت :

- آقای ما يك هامر من باطاق خودم میروم .

خواهش میکنم وقتی کارتان تمام شد آنرا در همین روی

میز بگذارید

- بسیار خوب .

او بیرون رفت و من که تا آن موقع بیش از يك سوم آنرا

ندیده بودم ببازدید قسمتهای دیگرش پرداختم .

چند دقیقه بعد بنا گهان چشمم به عکس لیلی بت افتاد معلوم

میشد که لیلی بت زن معروفه ای بود که مشخصاتش در شهر بانی

وجود داشت او هرچه بمن گفته بود دروغ و شش ماه قبل از  
سافرانسیسکو به نیویورک آمده بود .

سابقه شرارت نداشت فقط یکمرتبه با اتهام همکاری با زنی  
بنام تولی که فروشنده مواد مخدره بود دستگیر و پس از سه روز  
آزاد شده بود .

هکس ویرا از گوشه پرونده جدا کرده و در جیب گذاشتم  
و سپس آنها بستم و با عجله نزد ستوان گریز آمده گفتم :

- متشکرم دوست عزیزم .

کاری دارم که باید هرچه زودتر بروم .

ستوان گریز گفت :

- آیا نتیجه گرفتید ؟

متأسفانه خیر ؟

این جواب دادادم و سراسیمه یعنی قبل از اینکه وی باطاق  
بایگانی برود متوجه مفقود شدن عکس لیلی بت بشود آنجا راترک  
کردم و دم در بیک تا کسی پریدم و بطرف تأتری که او میگفت در  
آن بلیط فروشی می کند شتافتم .

از شدت دستپاچگی تا این لحظه باین فکر نیفتاده بودم که  
از محل کار او تحقیق بکنم .

وقتی که بآنجا رسیدم دانستم که وی بمن دروغ گفته و  
بلیط فروشی بآن نام و نشان نمیشناسد .

از آنجا مجدداً بیک تا کسی سوار شدم و به سراغ دس نیل  
رفتم .

دس نیل اگر در این کار ذیتفع نبود بهتر از دلال‌های دیگر  
ہمن کمک میکرد .

اما او در خانہ اش نبود و صلاح نیز ندانستم کہ با معشوقہ ہایش  
مطلب را در میان بگذارم .

میخانہ (زنبق سیاہ) محل اجتماع این ہرزہ گردہا بود  
و بکسر بدانجا شتافتم .

وقتی کہ پا بدرون این میخانہ گذاشتم . عدہ ای از این دلال‌ہا  
چہ مرد و چہ زن بسویم آمدند .

رو با آنها کردہ گفتم :

— کوردت کجا است ؟

مرد لاغر اندامی کہ مخاطب قرار گرفتہ بود با صدای  
دور گہ ای گفت

— او نیست ارباب .

او چکار دارید .

یا من نمی توانم امر شما را اجرا کنم .

اسمت چیست ؟

— تیبارت .

تیبارت جونس بذلہ گو ا

— خوب آقای بذلہ گو میتوانی اینها را دور کنی تا با تو

چند کلمہ خودمانی صحبت کنم

— بروی چشم .

و سپس رو بچند نفر زن و مردی کہ ناظر صحبت ما بودند

کرده گفت :

- بچه‌ها حالا دیگر مارا راحت بگذارید .  
اورا بگوشه‌ای کشاندم و عکس لیلی بت را از جیبم در آوردم  
و نشانش دادم و گفتم :

- تیبارت من این زن را میخواهم .

تیبارت ژست احمقانه‌ای گرفت و گفت :

- شبیه به الویس خوشگله است .

بینم اشتباه نکرده‌ام .

خواست عکس را از دست من بگیرد اما من آنرا در کف

دست محکم نگهداشتم و گفتم :

- خیر بدست کسی نمیدهم .

خوب نگاه کن .

اندکی خیره شده و سپس سر برداشت و در حالیکه لبخند

گریهی بر لبانش بود گفت :

- خودش است .

اما رفیق يك اسکناس ده دلاری آب‌داره ا

- باشد هرچی میخواهی میدهم .

و بدنبال این حرف يك اسکناس ده دلاری بدستش دادم

تیبارت گفت :

- آقا این بزمجهره را خوب میشناسم سابقاً در خیابان ۶۲

می‌نشست .

- بله میتوانید اورا در خیابان ۶۲ خانه ۲ - ۱۲۱۸

به بینید اما بایستی تا شب صبر کنید .

- بسیار خوب رقیق اما اگر دروغ گفته باشی آن وقت  
کلاهمان توی هم میرود .

تیبارت با قیافه حق بجانبی گفت :

- دلیل ندارد که دروغ بگویم، اگر پنج دلار دیگر  
بدهید می آیم و دستش را در دستتان می گذازم .

- خیلی از لطفت ممنونم ، خودم میروم .

از میکده (زنبق سیاه) بیرون آمدم و چون چیزی بشب  
نمانده بود بسمت خیابان ۵۲ رفتم سر خیابان از تاکسی پیاده  
شدم و بجستجوی آپارتمان ۲۱۸ پرداختم .

اندکی بعد در جلوی این آپارتمان بودم پیش رفتم و  
بدستور تیبارت بطریق مخصوصی دقالباب کردم اندکی بعد در  
باز شد و سر و کله زن نسبتاً زیبایی که بوضع زنده ای توالت  
کرده بود از پشت در پیدا شد. زن مذکور بدیدن من گفت:  
- چه فرمایشی دارید :

اما جوابی باو ندادم و در نیمه باز را با فشار گشودم و  
بدرون رفتم و قبل از اینکه دهان وی با اعتراض باز شود يك  
اسکناس ده دلاری در مشتش گذاشتم و گفتم :

- معذرت میخواهم امیدوارم که مرا ببخشید . ترسیدم،  
که پلیس پیدا شود .

زن مذکور که اینك سینه به سینه من قرار گرفته بود  
لبخند تلخی زد و گفت :

- هر وئین میخواهی؟  
- من آمده‌ام تا الویس خوشکله را ببینم .  
چشمهای خود را ریز کرد و وضع داش مشدیانه‌ای گرفت  
و گفت :

- ببینم تو رفیق شخصیش هستی ؟  
- بله او دوست من است .  
با همان لودگی قبلی جواب داد :  
- پس خودش ترا باینجا دعوت کرده؟  
- بله خودش فوراً مرا بنزد او پیر  
در حالی که در را از پشت چفت و قفل میکرد لوند لوند  
کنان گفت :

- چه تب تندی داری هر کار قاعده مخصوصی دارد . من  
ترا پیش کورتیل میبرم .  
- پیش هر کس میبری جم بخور .  
زن مذکور براه افتاد و من نیز بدنبالش روان گشتم .  
از پلکان مارپیچی بالا رفت و بطبقه فوقانی رسید . غفلتاً دو  
اینجا ایستاد و گفت :

- اطاق سوم دست راست . خودت برو من باید برگردم  
اینرا گفت و دوباره راه پلکان را پیش گرفت همینکه  
زن مذکور . در انتهای پلکان از نظر معجوشد من بسمت آخر  
کریدور روان گشتم .

در این کریدور هفت در يك شكل و يك جور دیده میشود



یکی در آخر کریدور و شش تایی دیگر در دو طرف راهرو قرار داشتند .

در بالای هر يك از این درها چراغی قرمز دیده میشد که بعضی روشن و برخی خاموش بود بدون اندك معطلی بسمت دستگیره رفت. تا آن را باز کنم که بنا گهان صدائی رشته افکارم را پاره کرد و مرا در جا میخکوب نمود .

این صدا از لیلی بت بود لیلی بت با عصبانیت صحبت میکرد و از خودش دفاع مینمود. معلوم نبود که طرف او کیست اما آنچه مسلم بود اینکه او بی اندازه ناراحت و نگران بود. در اینموقع فریاد زد :

.. همه اش دروغ است. بمن تهمت میزنید.

صدای شمرده زنانه‌ای در پاسخ او گفت :

.. ساکت! مواظب خودت باش .

لیلی بت با همان لحن قبلی فریاد زد:

- از جان من چه میخواهید ولم کنید دیگر طاقت

ندارم .

- هیچکس مراحم تو نیست و میتوانی هر لحظه‌ای که

بخواهی از اینجا خارج بشوی اما دوچیز را نباستی از یاد

پیری یکی کرد سفید که تنها داروی درد تو است و دیگر تأمین

زندگانی دوستانت که در اینجا هستند. ما تا وقتی کنه بتو

اطمینان پیدا نکرده‌ایم نمیتوانیم که بتو این اجازه را بدهیم .

چطور بمن اطمینان ندارید و حال آنکه تا شب گذشته

من آزاد و مستقل بوده‌ام .

مخاطب وی حرفش را برید و گفت :

- و چون امتحان خوبی ندادی آزادی و استقلال از تو گرفته شد .

لیلی بت دیگر جوابی نداد . يك دقیقه اسكوت محض حکمفرما شد و بالاخره صدای هوق هوق گریه زنی این سکوت را بهم زد اما در همین لحظه همان صدای آمرانه لحظه قبل بلند شد .

- او را برید هر وقت از این قرشمار بازی دست برداشت آنوقت میتوانید مرا خبر کنید .

صدای قدمهای چند نفر را از پشت در شنیدم و احساس کردم که دستور صادر شده را اجرا میکنند .

صبر کردم تا آرامش برقرار گشت و آنوقت با سرانگشتان چند ضربت بکنواخت و پی در پی بدر نواختم اینك من در جایی بودم که شاید هرگز تصورش هم بمخیله من خطور نکرده بود !

همان صدائی که در موقع تکلم با لیلی بت شنیده بودم اینك نیز شنیده شد .

کیه؟ یا تو !

دررا باز کرد و بدرون رفتم . زنی چاق و کوه پیکر در روی تختواب چوبین نشسته و بدر اطاق زل زده بود . بدیدن من مثل این که اتفاق ناگواری روی دهد جنبشی کرد و نیم خیز

شد. با صدائی که سعی میکردم دلچسب و مورد توجه او باشد گفتم.

- خانم شما این طور از مشتریانان پذیرائی می کنید.  
ولی او با لحن تحکم آمیزی فرید.  
- چطور داخل شدید؟

- توقع داشتید که چطور داخل شوم مثل همه مردم از در بدر بودن آمدم و خدمتکار شما مرا باینجا هدایت کرد.

در اینموقع از در دیگری که رو بروی این در بود زن تقریباً جوانی که سنش از سی و پنج سال تجاوز نمیکرد داخل شد. زن چاق و مسن که چشمش باو افتاد با لحن کش دار و چندش آوری گفت.

- کارولین بین این آقا چه میخواهد.

زن مذکور بسمت من آمد او پیراهن لیموئی نازکی بتن داشت بطوریکه برجستگیهای بدنش از زیر آن بخوبی نمایان بود موهایش سیاه و بلند و صورتش گلابی شکل با لبهای قیطانی و بینی کوچکی داشت رنگ چشمانش میشی و بروی پلک راستش يك خال كوچك سیاه دیده می شد.

زن مذکور پیش آمده آستینم را گرفت و گفت:

باین اطاق تشریف بیاورید.

و مرا باطاق دیگری برد این اطاق با یکدست مبل مستعمل مفروش و تنها فرقی که باطاق قبلی داشت این بود که بجای آن تختخواب چوبی يك کمد لباس در آنجا دیده میشد

بتوصیه زن مذکور بروی مبل نشستم و سپس خودش در  
مقابل من بروی میز گردی که در وسط اطاق بود نشست و  
گفت :

- چه امری دارید ؟

- من آمده‌ام که الویس را ببینم .

زن مذکور گریه با پروها انداخته پس از لختی تامل

گفت :

- ما چنین کسی را نداریم .

- دانستم که نسبت بمن مشکوک شده است و صلاح در آن

نیبود که بزور متوسل گردم، باو گفتم :

- خانم محترم من از دوستان او هستم بمن آدرس داده‌اند

که در اینجا است حتی خدمتکار شما هم تأیید کرد .

ولی زن مذکور با قیافه در هم و اخم آلودی گفت :

- حرفهای شما را نمیفهمم . آقا برای ما چه فرقی میکند

این خانه با اجازه رسمی دولت باز شده و ما هیچ عملی پنهانی

نداریم . هر کس باینجا می‌آمد برای کار مشخصی است و شما

نیز مثل دیگران پول می‌دهید بنا بر این دلیلی ندارد که او را

از شما مخفی کنم میخواهید بگویم همه زنهای حاضر باینجا

بیایند و آنها را ببینید . شاید اسم او را اشتباه کرده‌اید .

فورا فکری بسرم زد . اگر میتوانستم توجه این را

ببخودم جلب کنم کار تمام شد و لذا گفتم :

- حق باشماست من با این خانم در جایی آشنا شدم و اینک بدنیاال او آمده‌ام اما دوستی ما آنطور نیست که بخاطر او از مصاحبت دیگران چشم‌پوشم راستی قشنگم اسم تو چیست؟

زن جوان که انتظار این حرف را نداشت حرکتی لو نداد نه بخود داد و گفت :

- پس میگوئید همه را خبر کنم .

- در صورتی که خودت بمن لطفی نداشته باشی .

خنده شیرینی کرده گفت :

- توجه مرد خوش مشربی هستی .

فورا در جوابش گفتم :

- همه مشربیهای من اینطورند .

- اهل کجایی؟

- تکزاس .

- پس در هفت تیر کشی هم مهارت داری .

- بله هفت تیر کشی و شکار . این دو خصلت ما مردم

تکزاس است .

دوباره خندید و گفت :

- لابد شکار جنس لطیف .

باو نزدیک شدم و دستی بسرش کشیدم و گفتم :

- هر طور تو حساب کنی . ببینم مشروب چه دارید؟

- هر چه تو بخواهی .

- من فقط يك گیلان و بسکی میخواهم معذرت میخواهم

حساب ترا نکرده بودم . يك بطر ويسكى سفارش بده راستی  
نگفتی که اسمت چیست؟ آهان یادم آمد . مثل اینکه خانم بزرگ  
ترا کارولین خطاب کرد .

از کلمه خانم بزرگ بطوری خندید که دندانهای زرد  
و حتی لثه‌های سیاهش معلوم شد و بدیدن آن چندانم کردم .  
کارولین بلند شد و گفت :

- پس چنید دقیقه منتظرم باش .

- کجا میروی ؟

- میروم دستور تهیه مشروب را بدهم .

- اگر در اینجا نیست از خوردنش صرفنظر میکنم .

بیینم کرد سفید دارید ؟

بنا کهان برگشت و بچشمانم براق شد و گفت :

- تو پلیسی ؟

- پلیس؟ میان من و او يك کوه فاصله است . قشنگم

چطور شد که بمن مشکوک شدی ؟

بتندی گفت :

- نه ما هر دوئین نداریم و از این شوخی ها هم خوشمان

نمیآید .

و بطرف در اطاق رفت و قبل از اینکه آنرا باز کند

برگشت و گفت :

- بالاخره نگفتی که مشروب نمیخوری یا نه ؟

- هرچه دلت میخواهد بگو بیاورند .

او از اطاق بیرون رفت و من بروی مبل نشستم و در  
نقشه‌ای که آنجا طرح کرده بودم فرو رفتم .  
چند دقیقه بعد کارولین با يك بطر ویسکی و دو گیلاس  
بدرون آمد .

آنها را بروی میز نهاد و گفت :  
- اطاق من فعلاً خالی نیست . مشروب را در همینجا  
میخوریم .

- هر طور میل تو است .  
هر دو گیلاس مشروب را ریخت و بلافاصله گیلاس خودش  
را برداشت و گفت :

- سلامتی و بافتخار این آشنائی موقت :  
و چون گیلاش را بروی میز نهاد بسرعت بلند شد و  
بطرف در رفت و گفت :

- از دستپاچگی یادم رفت که غذا بیاورم .  
- من غذا نمیخورم اما خودت هر چه میل داری بحساب  
من بگو تا بیاورند .

او دوباره خارج شد و من فوراً گیلاس ویسکی خودم را  
پشت کمد لباس خالی کردم و سزجایم نشستم بطوریکه وقتی  
او برگشت مرا در حال خواب و بیداری دید و گفت :

- با يك گیلاس مشروب خوابت گرفت ؟  
دستش را گرفتم و درکنار خود نشاندم و گفتم :  
کارولین بنظرم می‌آید که قبلاً هم ترا دیده‌ام ؟

ابروها را بالا انداخت و گفت :  
شاید، اما من هرگز قیافه ترا بیاد نمیآورم، راستی، نگفتی  
که اسم تو چیست ؟

- اسم من تونی و از اسپشناسان معروفم.

هر دو گیلاس را پر کردم و گفتم :

مشروبات را بخور .

صدای زنگی شنیده شد کارولین درحالی که گیلاش را  
بر می داشت گفت :

بنظرم که اطاق من خالی شد باشد خبرم کردند .

و بدنبال آن دومین گیلاس را هم تا آخر سر کشید و

افزود :

- معذرت میخواهم . من عادت ندارم که جز در اطاق

خودم استراحت کنم .

من نیز از جا بلند شدم . از يك لحظه غفلت وی استفاده

کرده گیلاس دوم را هم بزییر میز خالی کردم و درحالی که

با یکدست بطری ویسکی و با دست دیگر بازوی عریان او را

گرفته بودم بسمت در اطاق رفتم .

از اطاق قبلی که خانم رئیسه در آنجا نشسته بود گذشتیم

و داخل کریدور شدیم . و بسمت اطاقی که در انتهای کریدور

بود روان شدیم

اندکی بعد مادو در این اطاق بودیم . این اطاق بطرز

زیبائی تزئین شده بود . يك تختخواب برنزی در گوشه آن



دیده میشد و علاوه بر این اطاق يك توالت و يك ميز گرد و  
صندلی هم در آنجا وجود داشت .

بمحض ورود بلافاصله گیلای سوم ویسکی را بخوردش  
دادم و او که سرش گرم شده بود بدون رودربایستی گیلای  
بعدی را هم پر کرد و نوشید. تغییرات محسوسه که در چهره اش  
پیدا شد بمن فهماند که حالش دگرگون شده است.

میبایست اندکی صبر کنم تا مشروب اثر بیشتری بنماید  
خنده های بدون جهت ولوندی و عشوہ گریه های توام با هرزگی  
وی نشانه دگرگونی وضع او بود . موقع را مغتنم شمرده  
گفتم :

- کارولین میل داری که گیلای دیگری بزیم؟

نگاهی به بطری خالی شده کرده گفت :

- عجیب است باین زودی تمام شد .

- نترس قشنگم ، اگر تا صبح هم میل داشته باشی میتوانم  
برایت سفارش بدهم .

و بدنبال این سخن دست بدرون جیب برده سه عدد اسکناس  
ده دلاری در آورده بروی میز گذاشتم و گفتم :

- بگو يك بطری دیگر بیاورند.

-- بلند شد اما نتوانست تفادل خودش را نگهدارد و  
دوباره بروی میز افتاد . دستش را گرفتم و بلندش کردم  
و گفتم :

- قشنگم بشرط اینکه ایندفعه تو نخوری .

حرفی نزد واسکناسها را برداشت و بسمت دررفت و خارج شد و من بدنبالش تا دم در رفتم و نگاه کردم . دیدم که اسکناسها را برداشت و در یقه پیراهن خود جا داد و سپس دست بروی شامی. ژنک اخبار که در کریدور بود گذاشته فشار داد و بدنبال آن خطاب به زنی که از اطاق شماره ۴ بیرون آمده بود گفت :

جینا يك بطر ويسكى .

مجدداً بدرون اطاق آمد و مثل کسی که قدرت راه رفتن نداشته باشد بروی مبل افتاد و قهقه خنده را سر داد . دستی بگردنش انداختم و گفتم :

کارولین چقدر زیبا شده‌ای .

صورتش را بصورتم چسباند و سپس سر بر گرداند و بوسه سردی بصورتم زد در چشمهایش غبار غم مشهود شد احساس کردم که خاطرهای او را رنج میدهد . الكل اثر خودش را کرده بود .

در اینوقت دقایق بدر خورد کارولین خواست که بلند شده بطرف در برود اما من پیشدستی کرده خودم را بدم در رساندم . زن زیبایی در حالیکه يك بطر ويسكى در دست داشت دیده شد بطری ويسكى را گرفتم و گفتم :

— لطفاً الویس را هم بگوئید که باینجا بیاید .

زن جوان سری تکان داد و رفت و من بلافاصله باز گشتم و بطری را باز کردم و کیلاس کارولین را پر کردم و گفتم :

- بنوش عزیزم اما این گیلاس آخری است و حق نداری  
دیگر فاخنک بزنی.

کارولین بدون کوچکترین مخالفتی گیلاس مشروب را  
تا ته سرکشید و بیحال بیشتی مبل تکیه داد .  
موقع را منتنم شمرده گفتم :

- خوب قشنگم حالا حاضری که يك کلمه حرف راست  
به من بزنی ؟

مثل اینکه متوجه سخنانم شد زیرا با لحنی که بسختی  
کنترل میشد گفت :

- ای حقه باز تکزاسی، تو چقدر زرنگی .

- گوش کن کارولین يك سوال از تو دارم .

- بگو، چه میخواهی پرسی ؟

- الویس خوشکله در اینجا است ؟

بشنیدن این حرف با وجود مستی زیاد متوجه سوال تکرار  
من شد و گفت :

- حالا از این راه داخل شدی؟ پس تو بمن دروغ  
میگفتی .

- مگر من بتو چه گفتم؟ این حرف نبایستی ترانا راحت  
کند .

- آخر تو او را بمن ترجیح میدهی، و حال آنکه او آن  
قدرها هم که میگویند خوشگل نیست .

- بله اینطور نیست و من مخصوصاً پیغام دادم که اینجا

بیاید تا بخودش ثابت شود که تو از او خوشگلتری  
این سخن من صورت گرفته او را باز کرد و در همین  
لحظه صدای در اطاق بگوش رسید دانستم که الویس یالیلی بت  
آمده است . از همانجا گفتم :  
- داخل شوید .

و بلافاصله دست را برای هر گونه احتیاطی بسمت پیاپی  
خود بروم . اما همانطور که حدس میزدم تازه وارد هیچکس جز  
لیلی بت نبود .

لیلی بت بدرون آمد و همینکه چشمش بمن افتاد وحشت  
زده قدمی بقهقرا برداشت و آهی از دل کشید بلافاصله خود را  
باو رساندم و در اطاق را در قفایش بستم و گفتم .

- الویس کارولین میگوید که لقب خوشگل زیبنده تو نیست  
اما من عقیده دارم که تو بر خلاف باطنت زنی خوشگل و جذابی .  
کارولین از جا بلند شد و بسختی بطرف ما آمد اما بنا گهان  
بزمین خورد و مثل نعشی بیجان بر کف اطاق افتاد .  
بازوی لیلی بت را گرفتم و گفتم .

خوب قشنگم تو خیال کردی که میتوانی از چنگ من فرار  
کنی بطرف در رفتی که فرار کند . تهدید کنان گفتم .  
- مواظب خودت باش اگر نمیخواهی که چهره قشنگت  
را خورد و خمیر کنم آرام باش و مثل بچه های آدم بپا بنشین  
تا دو کلمه صحبت کنم .

ادرا بروی مبلای که لحظه‌ای قبل کارولین نشسته بود ،  
نشاندم و گفتم :

- خوب حالا حاضری که آنشخص را معرفی کنی . لیلی  
من از همان روزاول میدانستم که تو دروغ می گوئی اما حریف  
از من زرنکتر و کهنه کارتر بود . در همان شبی که میخواستم  
اسرار ت را برملا کنم فوراً ترا از آنجا دور کرد . تو آلت  
دست شده‌ای من از پشت در همه حرفهایت را شنیدم بهترین راه  
اینست که مرا بهمه چیز وارد کنی .

او از شدت ترس چنان می لرزید که دندانهایش بهم  
می خورد گیلاسی ویسکی برایش ریختم و گفتم :

- بخور!

با دستهای لرزانی آنها گرفت و نوشید و گیلاس را  
بروی میز گذاشت آنوقت با لحن شمرده‌ای افزودم :

- حالا حرف بزن بگو ببینم بدستور چه اشخاصی کار  
میکنی و مقصودت از فریب دادن من چیست؟

لیلی بت نگاه خیره خود را به بطری ویسکی دوخت گیلاس  
دیگری ریختم و گفتم :

- بنوش اما خیلی زود حرف بزن . من خوب میتوانم  
که ترا بحرف بیاورم .

ویسکی اش را نوشید و با لحن گرفته‌ای گفت :

- مايك مي ترسم.

- حقه بازی را کنار بگذار . تو اگر میترسی برای چه با آن‌ها کار میکنی؟ همه حرقهای تو از اول تا آخرش دروغ بود. برای من دل بازی نکن .

- خدا گواه است که حقیقت میگویم .

- تو هنوز چیزی نگفته‌ای که درباره‌اش قسم میخوری .  
من می گویم برای چه قصد فریب مرا داشتی؟ بگو ببینم این مارتین چه کسی بود؟ لیلی معطل نکن تنها حقیقت تو را نجات میدهد . اگر باز هم در پنهان داشتن این راز پافشاری کنی نه تنها جان تو بلکه جان عده بی گناه دیگری در خطر است .  
حرف بزن آنها چه کسانی هستند ؟  
رحم کن مايك مرا می کشند .

- باز هم شروع کردی . من از این صحنه‌ها زیاد دیده‌ام لیلی تو به هر دوئین آلوده شده‌ای ترا معناد کرده‌اند . اینطور نیست؟

سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و من افرودم .

- بگو که مرا از کجا میشناختی؟ آیا صحنه بر خورد

مايك صحنه ساختگی نبود ؟

باز هم سرش را تکان داد و من بگفته خود ادامه دادم

آنها میخواستند که بوسیله تو مرا بدام بینداند و تو

تعبدا دستور آنها را اجرامی کردی و بعد که نتیجه‌ای نگرفتی  
و دانستند که من بهمه اسرار واقف شده‌ام تصمیم گرفتند که  
ترا از سر راه بردارند اما از این کار منصرف شدند و صلاح  
در آن دیدند که باینمحل انتقال دهند .

لیلی بت بازهم سرش را تکان داد. دوباره گیلاش را  
ویسکی ریختم و گفتم :

- این بار دوم است که تو باینجا آمده‌ای. بمن بگو  
که چه کسی ترا باینجا آورد؟  
مارتین ؟

- یکمرتبه دیگر هم این اسم را گفتمی . لیلی بت من  
نمی‌خواهم که بزور متوسل شوم صلاح تو در راستگوئی است .  
گیلاس خودش را سر کشید و گفت :

- مایک توجان مرا تباه میکنی باشد من همه چیز را  
میگویم اما مطمئن باش که نجات میدهم . لیلی تو سعادت‌مند  
میشوی . من میخواهم که این تبهکاری غیرت را دستگیر و عده‌ای  
را از مهلکه نجات دهم

- مایک اسم او السین است .

- چه؟ چه گفتمی ؟

در اطاق بشدت باز شد و صدای گلوله‌ای برخاست . قبل  
از اینکه زن جوان بتواند کلمه دوم را ادا کند نمره‌ای کشید از

پهلو بزمین خورد دست بطپانچہام بردم و خودم را بروی زمین  
انداختم و بلافاصلہ دو تیر پی در پی بسمت در ورودی شیلک کردم  
اما در اطاق بہمان سرعت و شدتی کہ باز شد دوبارہ بستہ گشت و  
ظلمت ہمہ جا را فرا گرفت . گویا برق ہمہ خانہ را بیکبارہ  
قطع کردند .



## ۱۰ = این یکی اولی است

ساعت سه بود بخانه خود آمدم و دوش گرفتم و با چند  
ساندویچ که خوردم سر حال آمدم و هنوز لباسم را در نیاورده  
بودم که تلفن زنگ زد و وقتی گوشی را برداشتم متوجه شدم که (دورا)  
است . او بالحن شریفی گفت :

- الو آقای مایک .

میخواهم شمارا ببینم .

- بسیار خوب من در خدمتگزاری حاضرم تشریف بیاورید .

- پس منتظرم میمانید ؟

- البته که منتظرتان هستم .

اویکی ازدختران قشنگ بود .  
من انتظار تلفنش را میکشیدم .  
پنجدقیقه بعد زنگ در صدا درآمد و هنگامی که آنرا باز  
کردم دورا باشتاب بدرون آمد .

اوه مایک .

وبازوها را بگردید حلقه کرد .

من بشوخی گفتم .

- آرام بگیر .

اول بگذار که کیف را از دستت بگیرم .

او چند قدم جلوتر رفت و بیاز کردن کیف مشغول شد و  
من پریدم و آنرا از دستش گرفتم و باز کردم و از درون آن یک  
کلت ظریف و کوچک زنانه بیرون آوردم .

کلت کوچک و زیبایی بود اما گلوله آن جان را از بدن خارج  
میکرد دورا بادستیاچکی گفت :

- مایک برای حفظ جانم این کلت را همراه میبرم آیا  
بعقیده تو خوب کاری میکنم .

درحالی که کلتش را در جیب فرو میبرد ، چهل و پنجم رادر  
آورده گفتم :

- من با بزرگ کلت ترا دارم . کوچولویا لحظه ای با  
هم صحبت کنیم .

رنگش پریده بود و رفت بروی يك صندلی نشست من نیز  
روبرویش قرار گرفتم .

گفتم :

تو اول داستان را شروع میکنی یا من بگویم .

- من برای داستان گوئی نیامده‌ام .

پس داستان مرا گوش کن .

این داستان افسانه نیست بلکه حقیقت دارد از اول تا آخرش  
حقیقت است .

يك حقیقت کامل و تنها يك گوشه آن حقیقت نیست . ببینم تو  
میتوانی آنرا بفهمی .

- مايك ..

- حوصله داشته باش .

در این حکایت فقط يك غلط كوچك وجود دارد و آنهم  
دروغی است که در آن موجود است و آن توهستی .

وحشت زده گفت :

مايك برای خدا گوش کن .

بدون توجه بگفته او افزودم :

- بله دروغش توهستی که از نوک سرتا ناخن پایت دروغ

محض است .

اول اینکه اسمت دروغ است .

اسم تو دورا نیست بلکه مارینا است .

واز طرفی تو خواهر نداری .

ووقتی که خواهر نداشته باشی ناچار بروسی هم که ادعا

میکردی وجود ندارد .

بعد از قتل دختر سنا تور جوناتان و تحقیقاتی که کردم پابین

نتیجه رسیدم .

آنچه در پنهانی و خفا بودم کشف کرده ام .

تویکنفر از کسانی هستی که دستورهای آنها را بکار می بندی

و بالاخره اجیر آنها هستی .

- مايك ...

- حرف مرا قطع نکن .

تو آنقدرها در این ماجرا مظلوم نیستی اگر در اول کار

آنچه میدانستی بمن میگفتی نه تنها خسودت را نجات میدادی

بلکه جان و ناموس عده دیگری را نیز نجات داده بودی .

تو سر بفرمان شیطان ماده ای گذاشته و کار با اینجا کشاندی

اصلا پیش از اینکه دستوراتش را اجرا کنی در زنجیر او گرفتار

بودی و هر چه میگفت عمل میکردی و چاره ای هم جز این

نداشتی .

دستورات او را موبمو اجرا کردی .

شیطان ماده برای نابودی من نقشه ها کشید و چون متوجه

شد که از همه دام‌های او بیرون جسته‌ام این مرتبه ترا بسر راه  
من فرستاد چون میدانست که من با همه زرنکی‌ها یم یک نقطه ضعف  
دارم و آنهم احتراسی است که نسبت بجنس لطیف قائلم .

اوزنهای زیبای لوندی را مثل ترا سر راه من فرستاد و  
و برای بدام انداختن من آدم بهتر از این نمیشود .

- مایک ..

- چه مصیبتی !

تو پیش من آمدی ولی من مواظب خودم بودم و آنچه  
باند شما میکرد فهمیده بودم .

شما دخترهای جوان را به هزاران حيله و نیرنگ و فریب  
میدهید و تو بمن گفتی که خواهری داری که ناپدید شده است  
و بدیهی است که در اینموقع باریک بهتر از این نقشه ممکن  
نبود که کشیده شود .

این حرف تنها حرفی بود که میتوانست موقتاً رابطه‌ای  
بین من و تو برقرار کند و بعد از آنهم لوندی تو کارها را  
دوبراه میکرد زیرا نقشه اولیه او که الویس خوشکله را در سر  
راهم قرار داد دیگر امکان نداشت .

- صبر کن مایک ..

گوش کن .

- گوش نمی‌کنم .

گریه نکن که فایده ندارد .

اگر موهای سرت را هم بکنی بی فایده است.

اگر دیشب تلفن بمن نمیزدی همین امروز خودم بسراغت می آمدم.

من هنگامی که آن غول بی شاخ و دم را در کاباره تیپ تاپ از پا در آوردم تو ناظر صحنه بودی او رفیق شخصی تو بود تو او را مثل يك بت میپرستیدی.

دشته را تو بسمت صورت من پرت کردی و بعد هم غیبت زد اما دستور شیطان ماده میبایستی اجرا شود.

شما دو نفر در مقابل پنج هزار دلار مصمم بقتل من شده بودید . این پنج هزار دلار وضع شما را تأمین میکرد حتی بلیط هواپیمای شما دو نفر نیز آماده است و من در شرکت هوایی امریکن این موضوع را پرسیده ام.

قتل من در کاباره تیپ تاپ و پرواز شما در سر ساعت هفت و نیم صبح بسوی مکزیکو ! می بینی که چه نقشه عاقلانه ای بود .

البته فکر کارشمارا هم در آنجا کرده بود ریاست باند دختر دزدهارا تو در آنجا بمهده می گرفتی.

اما از پا در آمدن تو نقشه را بهم زد و تو از فرط عصبانیت تصمیم بقتل می گرفتی و حتی آنقدر از خود بیخود بودی که طاقت نیاوردی و در این ساعت خود را با اینجا کشاندی

تا مرا از پا در آوری و فردا صبح باتفاق او حرکت کنید .  
زیرا اگر اینکار انجام نمیشد پولی بدست نمی آوردید .  
بلند شدم و گوشی تلفن را برداشتم . دورا در حالی که  
شك میریخت گفت ؟

- مايك

بمن بگو...

حرفش را تمام نکرد و من نمره م.ن. ۸۰۸۳۳۴۷۸ را گرفتم  
کمی بعد صدای جشن جواب داد :

- الو در این ساعت کی صحبت می کند ؟

- مايك هامر صحبت می کند .

شارك فوری بيك تا کسی سوار شوو بنزد من بیا می خواهم  
که يك امانت بدست بسپارم .

- هالو مايك تو هستی ؟

معذرت میخواهم .

ابتدا صدايت را نشناختم هم اکنون خواهم آمد .

گوشی تلفن را بجای خود گذاشتم و رو بخانم دورا کرده

گفتم

- شارك را حتما خوب میشناسی او در قدیم در صفحات

چین و هندوستان کشتیرانی می کرده است ولی حالا دیگر

اینکاره نیست

حتی اسم خودش را هم فراموش کرده است.

باعث بدبختی او يك زن شد.

آره دورا تو باعث بدبختی او شده‌ای.

دیگر این شارك همان ناخدای قدیمی نیست. بخاطر تو

همه چیز حتی يك چشم خودش را از دست داد.

وقتی که او را دیدی آنوقت میفهمی که چه جناپاب هولناکی

انجام داده‌ای.

تو این مرد را از آن اوج خوشبختی و سعادت سرنگون

کردی و بورطه بدبختی کشاندی .

بدنبال تو همه چیز و همه کس خود را فدا کرد بتهکاری

افتاد و تو باعث اینکار شدی معذالك يك لحظه روی خش بوی

نشان ندادی .

دورا بدون صدا گریه میکرد و اشك میریخت و در این

لحظه گفت :

- مايك با من چكار خواهی كرد .

مايك... مايك

پیا آقا و صاحب من شو. می حاضرم که همه خصلت زاناهام

را بتو تسلیم کنم فقط اجازه بده که :

- بازهم حرفش را تمام نکرد و من بلافاصله گفتم :

اجازه بدهم که این مرد بدبختی که شوهر قانونی و شرعی



تو است بایک گلوله از پا در آوری ؟

اما او توجهی باین حرف من نکرد و دست انداخت و پیراهن خود را بکنار زد .

منظره ای شهوت انگیز در مقابل چشمهایم بوجود آورد . . .  
بالحن تلخی گفتم .

- لباست را در نیاور بسیاری از زندهای زیبا بمن از این منظره هانشان دادند ولی فایده ای بحال آنها نداشت . من تسلط نفس دارم و خوب میتوانم که خودم را حفظ کنم .

دورا با صدای گرفته ای گفت :

- پس مرا بکش و بدست او نده !

خنده کتان گفتم :

او بهتر از هر کس حق تصاحب ترا دارد و انگهی بچه کسی جزوی میتوان اعتماد کرد .

- رحم کن مایک .

او مرا میکشد .

- تو هم اکنون خیال مردن داشتی پس برایت چه فرق میکند چه بدست من و چه بدست او .

- من نمیخواهم او را ببینم .

پس تا این حد از او متنفری ! اما برعکس او هنوز ترا دوست

دارد .

من باینمرد قول داده‌ام و برای همین است که او را باینجا خواستم و لاجبای تلفن با او فوراً شهربانی را می‌گرفتم.

در صدا کرد. آنرا باز کردم و شارک داخل شد به محض اینکه چشم مارینا (دورا) بوی افتاد دستها را بجلو گرفت و جینی کشید. شارک لباس فرمانده کشتی سیاحتی را بتن داشت و بایک چشم که برایش مانده بود بمن نگریست و گفت :

- سلام ارباب چه فرمایشی دارید ؟

- باین خانم نگاه کن !

اورا میشناسم !

- بله میشناسم زنی که زندگانی مرا تباه کرد و به این روزم

انداخت .

میخواهم مدتی او را پیش خودت نگهداری. شارک من این امانت را بتو می‌سپارم درست که در حق تو زیاد بدی کرده است اما پیاس محبت من دوست دارم که کوچکترین صدمه‌ای با او نرزی .

- اطاعت میکنم ارباب

وافزودم :

- گرچه میدانم هنوز دوستش داری و حاضر نیستی خاری

به پایش برود.

خنده تلخی کرده گفت :

- ارباب زندگانی برای من تمام است .

بدنیال این حرف دست مارینارا گرفته و گفت. بیا!  
با ایفوضع من سعی میکنم که اورا تبرئه کنم :  
مارینا جیغ میکشید و میگفت .  
- نه..نه! مایک مرا بکش . من از این مرد بدم میآیداز  
این هیولا میترسم .

## ۱۱ = جهنم منفيك

تلفن بشدت و پشت سر هم زنگ ميزد. از خواب برخاستم  
و ساعت روی ميز نگاه کردم . ساعت ۹ بود. گوشی را برداشتم و  
صدای پات را شناختم.

پات گفت :

- مايك خودت هستی ؟

- بله چه شده ؟

- توبرو كاياره ها خوشگذرانی کن و خبرنداری كه شب

گذشته باز دختری را روبرو مانده .

- چه ميگوئی ؟

- چطور؟ مگر نمیدانی که شب گذشته دختری بنام سیلویا را ربوده‌اند.

- سیلویا؟ نکند دختری باشد که در مغازه هربرت کار میکند؟  
من نمیدانم که سیلویا کجا کار می‌کند. رفیق ما این اخبار را سرعت بوسیله تله‌پاتی ضبط میکنیم.  
باو گفتم:

آسوده باش.

خیالت راحت باشد تو هنوز بستر استراحت را ترک نکرده‌ای  
و زیاد نباید صحبت کنی.

- چرا؟

- برای اینکه تو بیماری:

بدنبال این حرف گوشی را سر جایش گذاشتم و مکالمه را قطع و سپس از رختخواب بلند شدم و دوش گرفتم تا کسالتم برطرف شد. پنج دقیقه بعد در دفتر کارم بودم و در آنجا با انتظار حادثه‌ای که میبایستی واقع شود دقیقه شماری میکردم.

سیاهی شب پرده تاریکی بروی نیویورک کشید و تا این لحظه حادثه‌ای را که انتظار میکشیدم واقع نشده بودم. کم‌کم نگرانی بمن دست‌مییافت باخود گفتم

«اگر تا فردا خبری نشود حتماً بلائی بسردخترک رسیده و من مسبب آن بوده‌ام»

سیکاری آتش زدم و در همین موقع تلفن زنگ زد گوشی

را برداشتم و صدای ضعیفی شنیده شد .

- مایک توهستی؟

- منم قشنگم. تودر کجائی؟ ما جرا را تعریف کن

- نمیتوانم بتفصیل بگویم فوراً خودت را بپرسان.

آدرس بده !

وقتی که از پل بروکلین گذشتی در خیابان جرس داخل

میشوی و سپس ۴۰ تا ۵۰ کیلومتر طی میکنی و به ویلای متروکی

که سالها خالی مانده است میرسی. مایک البته تنها نیا ممکن

است خطری برایت باشد .

- البته ...

صدا بطور ناگهانی بریده شد.

گوشی را آرام بجایش گذاشتم و نگاهی بورق کاغذی که

آدرس را بروی آن نوشته بود کردم . سیلویا آدرس را با عجله

گفته بود اما من مطمئن بودم که درست نوشته ام .

معطل نشدم و با عجله دست بکاز شدم هوای گرم تابستانی

آزار دهنده بود با خود گفتم :

قدری زود است باید صبر کنم تا شب جلوتر برود. چاره ای

نیست باید که از حالا وسائل احتیاط را فراهم کنم؛

طیبا نچهام را در آوردم و تمیز نمودم و روغن مالی کردم. سپس

گوشی تلفن را برداشتم و کاراژ را گرفتم و به توم دستور دادم که

که در ساعت ۲۱ اتومبیلم را دم دفتر کارم حاضر کند .

دربان درست سر ساعت ۲۱ در اطاق را بصدا در آورد و گفت :

آقای مایک اتومبیلتان حاضر است و در پارکینگ قرار دارد.  
- بسیار خوب الان میروم

خارج شدم و خودم را با اتومبیلم رساندم و سوار گشتم اتومبیل  
براه افتادم. با خود میگفتم .

داین ویلای متروك در ۴۵ کیلومتری چه معنی دارد ؟

هر چه میشود بشود شاید مسکن عزرائیل باشد.

مسافت ۴۵ کیلومتر را در ظرف کمتر از یک ساعت طی کردم  
در اثنای راه هزارها فکر ب سرم آمد.

درست چهل دقیقه بود که در راه بودم.

ماه در آسمان میدرخشید و نور خود را باطراف میپراکند.

تقریباً پنجاه کیلومتر پیموده بودم که از مسافت دور هیکل

تاریك يك بنای ویلامانند بچشم خورد .

اتومبیل را نگاه داشتم . حتماً این همان ویلائی بود که

سیلویا آدرش را داده بود

از دور يك اتومبیل شکاری میآمد و چون بمن رسید از

راننده اش که يك پیرمرد بود پرسیدم .

- ویلای متروك اینست؟

پیرمرد گفت : بله تنها ویلائی است که سالها کسی در آن

ساکن نیست .

- کسی در آن مسکن ندارد ؟

خنده کنان گفت :

چرا شیاطین و عفریت ها در این ویلا ساکنند.

این ویلا شوم است .

اینرا گفت و از کنار من رد شد.

من در زیر نور ماه بطرف ویلا قدم برمیداشتم و هر چه نزدیکتر

میشدم تشخیص روشنائی پشت پنجره ها را میدادم .

پرده های ضخیمی جلوی پنجره های ویلا کشیده بودند تا

نوازش آنها به بیرون سرایت نکند.

برای احتیاط طپانچه ام را بدست گرفتم و یواش یواش به

ویلا نزدیک میشدم وقتی بیاغچه ویلا قدم گذاشتم در مسافت صد

متری وجود ناشناسی را در تاریکی تمیز دادم .

در اینموقع ناشناس بطرفی که من قدم برمیداشتم متوجه

شد .

فوراً خودم را بروی زمین انداختم و به نظر ماندم تا دور شد

آنوقت از جا برخاستم و با قدمهای بلند ولی ، چنان بی صدا خودم

را باورساندم.

ناشناس صدای پای مرا از پشت سر تمیز داد و سر برگرداند

اما من مهلتش ندادم و مثل ببر برویش پریدم و قبل از اینکه بتواند

سخنی بگوید با ته طپانچه بسرش کوبیدم .

بدون سروصدا چون حیوانی بزمین افتاد . معطل نشدم و



طپانچه بدست بدرویلا حمله بردم .

گوئی که ویلا در خواب مرك فرورفته بود .

صدائی شنیده نمی شد من این واقعه را بفال نيك گرفتم و

بدری که بسته بود آهسته فشار دادم .

درباز شد و سپس آرام و بی صدا بداخل ویلارفتم .

سالن بزرگی را در مقابل خود یافتم در انتهای سالن دری

توجه مرا جلب کرد . بسوی آن در رفته آهسته باز کردم و نگاهی

بآن طرف در افکندم

در وسط اطاق بزرگ زنی میانه سال ایستاده بود پشت سر

هم سخنانی که برای من نامفهوم بود بر زبان میراند .

چند دختر خردسال بهم چسبیده بودند و از وجنات آنها علامت

ترس و وحشت نمایان بود و چشم بآن زن دوخته بودند .

پنج گانگستر شقی نیز طپانچه بدست در مقابل آنها قرار

داشتند .

سیلو یا در حالی که رنگ پرونداشت در گوشه اطاق ایستاده

با آنها مینگریست .

زنی که در وسط طاق ایستاده بود لحظه به لحظه بادیدگان

غضب آلود بدخترها مینگریست و کلمات زشتی آمیخته بدشنام با آنها

حواله میداد .

آنوقت من بسخنان زن پی بردم که میگفت :

- بعضی از شماها را به بندرسایگون خواهم فرستاد و پاره‌ای  
را به سنکاپور و بالاخره عده‌ای را به شانکهای و اگر در اثنای  
مسافرت صدایتان درآید بوسیله محافظین بقتل خواهید رسید.  
اما در خصوص توسیلویا .

برای تو طرز دیگری انتخاب کرده‌ام و باینوسیله انتقام از  
مایک هامر گرفته میشود .

این مرد جلاد هم باید مزه انتقام را بچشد .

سیلویا من ترا باشکنجه خواهم کشت .

تو بدرد فروش میخوری اما وضع تو با اینها فرق دارد ،  
من در همین شهر هم خوب میتوانستم که از وجودت استفاده

ببرم .

اصلا ترا بعنوان گروگان نگاه میدارم اما قبل از اینکار  
بایستی بلائی بسرت بیاورم که دیگر جرأت فرار نکنی و حتی  
خجالت بکشی خودت را بعاشقت نشان بدهی .

اینرا گفت و نفسی تازه کرد و سپس افزود :

ترا داغ میکنم .

داغ باطله میزنم .

تن و بدنت را بوضع کریهی در می‌آورم که هیچکس میل هم  
بستری با ترا نکند و خودت نیز از اینکه میخواهی با دیگری جمع  
شوی خجالت بکشی .

از مخفی‌گاه خود خارج شدم و آخر صحبت زن مذکور را

بریده. گفتم :

— ای مابل السین سخت نکیر !

زن مذکور و پنچ گانگستربی اختیار سر بر گردنده و بمن  
نگریستند و من بدنبال جمله قبلی گفتم : تو هرگز با آنچه دلت  
میخواهد موفق نمیشوی . قبل از اینکه دستت به سیلویا برسد ترا  
روانه جهنم میکنم .

و چون صاعقه ، خودم را بداخل انداختم با حرکت ناگهانی  
من وضع ساکنین اطاق بهم خورد .

من بگفته خود افزودم :

— هر کسی از جای خودش حرکت کند آناً جانش را خواهم

گرفت .

و تهدیدکنان فرمان دادم : این بازیچه هائی را که بدست

دارید بزمین بیندازید .

سیلویا که مرا دید خودش را بسویم کشید و گفت :

— مایک، اوه مایک .

خوب بموقع خودت دارسانی قرار بود که امشب این قافله

رهسپار سرنوشت شوم خودش بشود و به بنادر دور دست روانه گردد .

مایک میخواستند که این پیچاره هارا به فاحشه خانه های کشورهای

آنطرف اقیانوس بفرستند .

— سیلویا حالا دیگر جرأت این جنایت را نخواهند داشت .

اکنون طبانچه‌هایی را که از دست این بی‌غیرت‌ها بزمین افتاده جمع کن

فقط مواظب باش که زیاد بآنها نزدیک نشوی.

سیلویا طبانچه‌ها را جمع کرد و بنزد من برگشت :

چهرهٔ مابل السین چون مادهٔ عفریتی برافروخته شده و با

چشمهای از حدقه درآمده بمن خیره شده بود. من متوجه دختر  
ها شده گفتم ،

- در میان شما کسی هست که بتواند تیراندازی کند ؟

دختری با صدای لرزان گفت : بله من بلده‌ستم.

دیگری گفت : منم آشنا هستم :

بآنها گفتم :

پس این سلاح‌ها را بگیرید و توای دخترک طبانچه را بسوی

مابل السین عفریته هدف بگیر و اگر خواست فرار کند معطل نکن و

مغزش را متلاشی کن و بدیگری نیز دستور دادم که گانگسترها را از

نظر دور ندارد و با کوچکترین حرکتی کارشان را بسازد .

بهریک طبانچه‌ای دادم و خودم نیز طبانچه‌ام را بطرف مابل

گرفتم و گفتم :

- حالا باید بکار تو بپردازم .

ای عفریته من باید حسابم را با تو تصفیه کنم تو پست فطرت

در طول عمرت آنقدر کارهای زشت و تفرت انگیز کرده‌ای که من

نمیدانستم از کدامیک شروع کنم .

اسم اصلی تو مابل السین نیست و روبی است .  
شبی تو با سنا تورجونان آشنا شدی . سنا تورلقمه چربی  
برای تو بود .

البته او هم دل داشت و میخواست تفریح کند و بالاخره تو  
توانستی که با عشوه گریه‌هایت او را بدام بیندازی  
و دتی دل‌عاشق و معشوفی را بازی کردید و آنقدر پیش رفتی  
که آرزوی همسری او را نمودی ولی او شبی بتو فحاشی کرد که  
دیگر نمیتواند به معاشرت با تو ادامه دهد .

مقداری پول بتو داد تا از وی دست بکشی و تو نیز باین امر  
راضی شدی . در آنوقت تولودار را آبتن بودی .

وقتی که لورا رازائیدی او بایک دختر از خانواده نجیبی  
ازدواج کرد .

اما این امر کینه‌ای در دل تو بوجود آورد و همین کینه سبب  
شد که بفکر طرح يك نقشه اهریمنی بیفتی و انتقام از این سنا تور  
بیوفا بگیری . اکنون بهترین موقع ضربه زدن بود .

سالها گذشت تا اینکه سنا تور بالمره ترا فراموش کرد ولی  
تو يك لحظه او را فراموش نکردی .

رفت و آمد تو در کاباره‌ها بالطبع با عده‌ای گانگستر که از  
جمله همین آقایان باشد آشنا کرد و در نتیجه نقشه انتقامی که طرح  
شده بود بدین طریق به مرحله اجرا گذاشته شد .

تصمیم گرفتی که دختر سنا تور را که از زن شرعی خود داشت

و اسمش الزا بود بر بانی و او را مانند سایر دختران معصوم و مظلوم  
بسوی سر نوشت رقت باری بفرستی .

الزا را بهمدستان خودت نشان دادی و دخترک معصوم تحت  
تعقیب جنایتکاران قرار گرفت .

این عمل بدنبال کارهای قبلی تو بود و بعقیده من بزرگترین  
اشتباهت نیز همین بود زیرا اگر پای مرا بخانه سنا تور باز میکردی  
و او گذشته خود را بمن اعتراف نمیکرد شاید باین زودی بدام  
نمیافتادی اما این کینه عجیب يك لحظه امانت نمیداد. بالاخره  
سبب بدام افتادن خودت شد.

الویس بدبخت بدستور تودر سر راه من قرار گرفت و  
بالاخره در آخرین لحظه‌ای که میخواست همه چیز را بگوید از پا  
درآمد اما کار از کار گذشته بود همان اسم تو که از دهان او بیرون  
آمد کارت را خراب کرد گرچه من با سخنان سنا تور چون اتان هم  
شناخته بودم بدنبال او دورادور در سر راهم قراردادی با او وعده  
کردی که در صورت موفقیت او را با عاشقش به مکزیك خواهی  
فرستاد و این زن احمق که در اثر فریب تو از شوهرش شارك دست  
کشیده بود چنان فریب خورد که ساعت سه بعد از نیمه شب بقصد  
قتل من آمد .

او هم اکنون در دست شارك اسیر است و همین زن گواه  
خوبی خواهد بود تا ترا روانه سندلی الکتریکی کند.

تعجب نکن که من چطور و چگونه بهمه اسرات واقفم .

سنا تورو موبو همه چیز را برای من شرح داده است.

لیلی بت نخواست که نقشه ترا عمل کند ولذا حکم قتلش از طرف تو صادر شد مارتین عاشق او بود و هم او سبب شد که از قتلش بگذری و بناچار او را بیک فاحشه خانه فرستادی و این امر هم اشتباه دیگر تو بود من بوسیله عکس او از جایش مطلع شدم و یکسر به سراغش رفتم .

السن سر ایا گوش بود و همه حرفهای مرا بادفت می شنید من از این خونسردی عجیب او متعجب بودم . در اینموقع لب باز کرده گفت :

- ما یک بیا با هم یک معامله بکنیم.

- چه معاملهای ؟

- تو بمن فرصت بده که از این شهر بروم و من هم در عوض هر

قدر که پول بخواهی میدهم .

خندیدم و گفتم :

آنوقت جواب خانواده های این دختران بدبخت را

چه بدهم ؟

بلافاصله در جوابم گفت :

ما یک هر کس ممکن است که در زندگانی اشتباه کند و من

نیز اشتباه کردم .

- این حرف را هم گناهکاران در موقع مرگ میزنند.

تو ای ماده عفریت اعصاب در کنترلت نبود و آخرین خبیلت

ر بودن سیلویا بود.

در حالی که با این عمل حکم اعدام خودت را صادر کردی.  
من عملانقشهای کشیدم تا توجه تو و دوستانت را باین امر جلب کنم  
و بالاخره در این دامی که تهیه شده بود گرفتار شدی.

میخواستی سیلویا را بزجر تمام بکشی و بدین طریق ضربه  
مدهشی بمن و اردسازی.

- مایک ..

- خفه شو عفریته بی حیا! کاری نکن که خودم حقت را کف

دست بگذارم

- مایک تو در باره من قضاوت غلطی میکنی.

- قضاوت غلط! ای احمق هنوز بخودت امیدواری تو بقدر

موهای سرت جنایت کرده ای. شاک بدبخت را بآن روز انداختی

وزنش را بروسپی گری و اداشتی این زنهای بیچاره به محض اینکه

بدام میافتا. ندبه هر وئین آلوده میشدند. نقشه تو کاملاً دقیق و درست

بود زیرا هرگز نمی توانستند که از چنگت فرار کنند خرید و فروش

مواد مخدره، برده فروشی، فریب دادن مردم و هتک ناموسی و

حرمت اشخاص قتل و جنایت بی حد و حصر. اینها ثمره سالها

فعالیت شبانه روزی تو است. در قاموس تو جز وجود خودت، جز

شهوت پرستی شخصی هیچ چیز معنی و مفهومی ندارد.

عمل تو از عهده قویترین گانگسترها ساقط است و پاپس از

همین قسمت باشتباه افتاده بود زیرا هیچکس باور نمی کند که این



تبهکارها از زن بظاهر ضعیفی چون تو برآمده باشد.

هنوز سخنان من پایان نیافته بود که مابل السین قلابی و روبی اصلی بطرف دختری که طپانچه بدست در مقابلش بود پرید و آنرا از دست وی قاپید اما من مهلتش ندادم و آنچه گلوله در طپانچه‌ام بود همه را در شکم وی حالی کردم.

این مرك سبب شد که برای لحظه‌ئی وضع اطاق دیگرگون شود. یکی از گانگسترها میخواست بطرف در اطاق بدو و با گلوله‌ای که یکی از دخترها شلیک کرد از پا درآمد و من بلافاصله کلت (دورا) را نیز از جیب در آوردم و گفتم:

- اقلابرای هر کدام از شما دو تا گلوله آماده است.

- سپس روبه سیلویا کردم و پرسیدم:

سیلویا تو از کجا بمن تلفن زدی؟ منکه هر چه چشم می‌اندازم

تلفنی نمی‌بینم.

- از انبار! مرادو آنجا زندانی کرده بودند.

در صدایش لرزش مخصوصی مشاهده میشد. احساس کردم که

ترس و وحشت سراپای وجودش را گرفته است. حوادثی که پشت

سرهم برایش پیش آمده بود بیشتر از ظرفیت و استعداد او بود باین

جهت کنترل اعصابش را از دست داده سردرگم شده بود نمره

تلفن پات را باو دادم و گفتم:

پات رئیس پلیس جنائی نیویورک است و این شماره تلفن

اوست. پائین برو و فوراً باو تلفن کن و از قول من بگوزود باینجا

بیاید و اگر توضیحی خواست بگو که آنرا بعداً خواهید شنید.  
وقتی که سیلویا به قسمت پائین رفت رو بدخترهای اسیر شده  
کرده گفتم :

اینک همه شما نجات پیدا کرده اید و بخانه های پتان بر میگردید  
اما از این پس مواظب باشید تا بدام نیفتید .  
یکی از دخترها گفت: آقای مایک ها مرپس آنها را هم نجات  
دهید .

- مگر باز هم در اینجا هستند؟

بله در طبقه بالا . میتی و گراندی و ژانین ، همه اینها در آن  
بالا هستند.

چند نفرند ؟

- شش نفر در آنجا هستند . ما جمعاً چهارده نفر بودیم که  
سه نفر از ما را سه شب پیش بردند . آنها همه گریه میکردند ما همه  
بهم انس گرفته بودیم . این پیرسک همه ، اراکتک زد .  
رو باو کرده گفتم : دخترم خودت ؛ و آنها را خبر کن .  
بالحن ساده ای در جوابم گفت :

- آقای مایک ها مرپس آنها نمی توانند بیرون بیایند زیرا هیچ  
کدامشان لباس ندارند .

لباس هایشان چه شده ؟

- وقتی که ما را با اینجا آوردند لباسهایمان را گرفتند و ما  
همیشه در اینجا لخت و عوریم فقط موقمی که بخواهند از اینجا

بجای دیگرمان پیرند لباسهایمان را بما پس میدهند.  
یکی از مردها در این موقع لب باز کرده گفت:

- آقای ماهر مایی تقصیریم . باور کنید که برای بار اول  
است که داینجا آمده ایم .

دخترها همه گفته های او را تصدیق کرده اقرار نمودند که  
تا آن موقع آنها را ندیده اند . من در جواب وی گفتم ؛  
- شما آمده بودید این امتعه سفید را بخرید ؟ به به چه  
معامله خوبی!

هر سه ساکت ماندند و بدنبال آن اضافه کردم:

- و در عوض موا مخدره برای این عفریته آورده بودید .  
خوب بمن بگوئید به بینم که معامله در چه قدر توافق شد ؟ از  
خودتان میپرسم این عمل جرم نیست .  
در جواب من گفت

- خیر مواد مخدره نداده ایم بلکه پول داده ایم . یکصد و  
پنجاه هزار دلار پول داد، ایم .

- فرقی نمیکند. عمل شما در مورد خرید این زنها جرم  
است .

صدای پای سیلویا شنیده شد. اندک بعد در بازو او بدرون  
آمد و گفت .

- مایک تلفن کردم و گفت که تا یکساعت دیگر خواهد آمد.  
نخش روی زمین بود و گواه زنده ای هم در خانه  
شارك وجود داشت و بعلاوه این دخترها نیز همگی گواه بارزی

بودند. ناگهان قولی را که به پات داده بودم بخاطر آوردم من  
باوقول داده بودم تبهکاران زنده تحویل دهم و این عفریته که  
سردسته شبکه بود کشته شده بود.  
لحظه‌ای بفکر فرورفتم و پس از مختصری تشویش خندیدم و  
سیکاری آتش زدم .

**پایان**



# فهرست قسمتی از کتابهای پلیسی و جنائی

## انتشارات شهریار

- |                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| ۱- جنایتکار خشن          | ۱۸- تله                |
| ۲- قتل با تبر            | ۱۹- حرفه من آدمکشی است |
| ۳- گانگستر بیرحم         | ۲۰- جاسوس مرگ نمیشناسد |
| ۴- گانگستر خطرناک        | ۲۱- پنجه خونین         |
| ۵- جدال خونین            | ۲۲- زنگ مرگ            |
| ۶- آدمکش حرفه‌ای         | ۲۳- زندگی و نبرد من    |
| ۷- تبهار موطلائی         | ۲۴- سایه مرگ           |
| ۸- نزدیکترین راه به جهنم | ۲۵- باند جنایتکاران    |
| ۹- جانی سرخ مو           | ۲۶- جویبار خون         |
| ۱۰- مرگ فریاد میکشد      | ۲۷- قاتل موطلائی‌ها    |
| ۱۱- آدم فروشان           | ۲۸- نابود کنندگان      |
| ۱۲- شریک چهارم           | ۲۹- قتل عام            |
| ۱۳- مرد شماره یک         | ۳۰- بوسه خونین         |
| ۱۴- فرمول جنایت          | ۳۱- جدال تبهاران       |
| ۱۵- درچنگال مرگ          | ۳۲- سرداب مرگ          |
| ۱۶- فریاد نیمه شب        | ۳۳- کاندید مرگ         |
| ۱۷- تبهاران مخوف         | ۳۴- بدنبال جنایتکاران  |

## انتشارات شهریار

تهران لاله‌زار

بهاء ۵۰ ریال